

حتی اگر نباشی**RAHA1381**کاربرانجمن نودهشتیا

رمان:حتی اگر نباشی.

نویسنده:raha1381کاربرانجمن نودهشتیا

کتابخانه مجازی نودهشتیا

www.98iia.com



حتی اگر نباشی **RAHA1381** کاربرانجمن نودهشتیا

www.98iia.com

طراح: مهتاب موذنی

حتی
اگر
نباشی



حتی اگر نباشی
پیام: 1381raha



رمان: حتی اگر نباشی.

نویسنده: raha1381 کاربر انجمن نودهشتیا.

موضوع: عاشقانه.

خلاصه: در مورد عشق دختر کرد و پسر عرب.

مقدمه:

دلَم برای روزایی که بجای اشک رو گونه هام خنده های از ته دل بود تنگ شده، دلم برای شبایی که میتونستم بدون فکر و خیال بخوابم تنگ شده، دلم برای دختری که دلش از سنگ بود، دختری که حاضر نبود دلش رو به کسی بده تنگ شده، دلم چی شد؟؟ چرا اینجوری شد!! چرا نمیتونم بدون فک کردن به اون زندگی کنم؟ چرا نمیتونم ازش دل بکنم؟؟ چرا نمیتونم کسی رو جاش بزارم؟ چرا عاشق کسی شدم که تاحالا ندیدمش؟ چرا ارزوی هر شبم شده وقتی چشمو میبندم که بخوابم تو خواب ببینمش؟ چرا تنها ارزوم شده دیدنش؟ چرا همش بهونه شو میگیرم؟ چرا زندگیم با ای کاش گفتنا داره میگذره؟ چرا خدا چرا؟

داشتم حاضر میشدم برم مدرسه ساعت ده دقیقه مونده بود به هشت، زنگ اول علوم داشتیم واسه همین دیر میرفتم، از خونه تا مدرسه پنج دقیقه بود. ساعت هشت از خونه بیرون اومدم و رفتم مدرسه، رفتم تو کلاس دیدم خانم عبدالله نژاد نشسته و داره طبق معمول حرف میزنه، همیشه به فکر خانوادش بودم که چطوری اینو تحمل می کنن؟ اخه لامصب ادم انقدرم حرف میزنه؟؟.

-سمانه: رویا

-من: بله

-سمانه:خونتون خیلی دوره؟

-من:واسه چی؟

-سمانه:اخه بعضی وقتا دیر میای؟

-من:نه بابا واس اینکه اینو نبینم دیر میام، خونمون همین کوچه بغلی مدرسه هست.

سمانه زد زیر خنده خانم عبدالله نژاد پرسید: اگه چیزی هست بگین ما هم بخندیم؟

-من:نه خانم سمانه همینجوری میخنده.

کلاس هفتم بودم دوستای جدیدی پیدا کرده بودم خیلی باحال بودن یجورایی عاشق مدرسه شده بودم،زنگ دوم مطالعات داشتیم تو خونه خونده بودم خانم اقا زاده صدام کرد برم پای تخته گفتم:

نخوندم

باید بیای.

رفتم دوتا سوال پرسید جواب ندادم گفتم:

برو بخون ده دقیقه دیگه صدات میزنم

رفتم نشستم با سمانه داشتیم حرف میزدیم

-سمانه:مگه نگفتی نخوندم؟

-من: مگه میشه نخونم همینجوری گفتم نخوندم

-سمانه: دختر تو چرا اینجوری هستی؟

-من: دوستداری اینجوری باشم؟

-سمانه: نه بابا منظورم این نبود، چرا با معلما لج میکنی؟

-من: دوستدارم سرکارشون بزارم اشکالی داره؟

-سمانه: نه .

-خانم اقا زاده: رویا مگه نگفتم بخون الان صدات میزنم.

-من: خب خانم خوندم دیگه

-خانم اقا زاده: والا تو ک فقط حرف زدی، پاشو بیا پای تخته بپرسم.

رفتم و سوالا رو ازم پرسید همشو جواب دادم

-خانم اقا زاده: تو ک گفتی نخوندم منو مسخره کردی؟

جوابشو ندادم و رفتم سرجام نشستم. زنگ بعدهم هنر داشتیم بلاخره زنگ خورد و رفتیم خونه؛ یکم خوابیدم بعد از ظهر که بیدار شدم دیدم داداشم بازم گوشیمو برداشته داره کلش بازی میکنه، خیلی رو اعصابم بود همش گوشیمو بر میداشت و کلش بازی میکرد.

–مامانم: من میرم بازار، کاری ندارین؟

–من: نه . وقتی مامانم اومد دیدم یه گوشی جدید برای خودش خریده بود. داداشم تو گوشی مامانم کلش و نصب کرد و بهم گفت:

اگه میخوای کلش تو گوشیت رو پاک کن یا خودت بازی کن. من دیگه تو گوشی مامان بازی میکنم.

انگار اون لحظه دنیا رو بهم دادن چون دیگه داداشم با گوشیم کاری نداشت، رفتم کلش رو پاک کنم، بعد گفتم بزا برم ببینم چطوری هست؟ نت گوشیمو روشن کردم و رفتم بازی کنم، اولش خوشم نیومد، بعد نظرم عوض شد. تو یه کلن (گروه توی کلش) به اسم بچه های ابادون بودم، بچه های خیلی باحالی بودن؛ چند روز بازی نکردم بعد یه روز گوشیمو برداشتم دیدم الهه (دوستم که اهل تبریز بود.) بهم اس داده شارژم کم بود رفتم شارژ بخرم بیام یکم هوا تاریک شده بود برگشتم و داشتم به الی جون اس میدادم، بعد که حرف زدنمون تموم شد گفتم برم یکم کلش بازی کنم اوایل مدرسه بود واسه همین زیاد درس نداشتم؛ رفتم دیدم میثم و پسرخالش مهدی هم بازی میکنن سلام و احوال پرسى کردیم.

مهدی ی پسرى که خییلى رواعصاب بود ولی با این حال بازم مثل داداشم دوشش داشتم، میثم پسرى که دل خیلی بزرگی داشت، مثل میثم تو دنیا ندیده بودم. اسم اکانت میثم تو کلش ساپنا بود و وقتی باهاش حرف میزدم داداشم فکر میکرد دختره و به مامانم اینا نمی گفت. یه ماه گذشت و کم کم دیگه نتونستم از این بازی دل بکنم، بیشتر وقتایی که میرفتم کلش بازی کنم میثم هم اونجا بود؛ وقتایی که نبود دوست نداشتم کلش بازی کنم؛ نمیدونم چرا فقط بهش فک می کردم وقتی میرفتم کلش بازی کنم کلش فقط یه بهونه بود با میثم حرف بزئم، یه مدت گذشت و نمیدونم چی شد که من و میثم باهم دوس شدیم؛ هم ناراحت بودم هم خوشحال. هیچوقت نمیخواستم با کسی دوست باشم هیچوقت نمیخواستم دلم رو به کسی بدم، به هرکی که عاشق

میشد میخندیدم اما الان چی؟ الان که خودمم عاشق شدم میثم عشق اولم بود کسی که تونست دلی ک از سنگ بود رو ذوب کنه، دیگه شبا نمیتونستم بخوابم فک کردن به میثم زندگی رو از من گرفته بود. شبا با فکر کردن به اون میخوابیدم روزا با فکر کردن به اون بیدار میشدم؛ اخه مگه این پسر چی داره؟ چرا عاشقش شدم؟ یهو چی شد؟.

روزا میگذشت و علاقه ام به میثم هر روز بیشتر از روز قبل میشد؛ رفتم مدرسه سمانه رو دیدم رفتم پیشش:

-سمانه: رویا

-من: بله؟

-سمانه: چیزی شده؟

-من: نه چطور؟

-سمانه: پس چرا این چند روزه یهویی میزنی زیر خنده؟

-من: میخوام یه چیزی بهت بگم ولی قول بده به کسی نمیگی باشه؟

-سمانه: قول

-من: با یه نفر دوست شدم.

-سمانه: چی؟! سرکارم میزاری مگه نه؟

-من: نه بخدا راست میگم.

-سمانه:خب اقا داماد کی باشن؟

-من:گمشو،چه اقا دامادی؟ نگفتم که ازدواج کردم گفتم: با یکی دوس شدم.

-سمانه:خب کیه؟

-من:نمیشناسیش،اهل خوزستان هست.

-سمانه:یعنی چی؟اون جنوب کشور ما شمال،چطور باهش آشنا شدی؟

-من:تو کلش.

-سمانه:برو بابا عشق مجازی رو میخوای چیکار؟این همه پسر بهت گفتن :بام دوس شو این همه چرا اون؟مگه اونا چشون بود؟

-من:سمانه دوستش دارم میفهمی؟ .

بعد از مدرسه رفتم خونه لباسام رو عوض کردم و رفتم خونه مادربزرگم،داشتم با میثم حرف میزدم بهم گفت: میخوام زنگ بزنی بات حرف بزنی،دستام یخ زده بود، نمیتونسم گوشی رو تو دستم نگه دارم یعنی چی؟قبول نکردم خیلی اصرار کرد. اخرش گفت: که با ابجیم حرف بزنی؛ بلاخره قبول کردم رفتم حیاط دیدم گوشیم زنگ خورد، یهویی گوشی از دستم افتاد نمیتونستم نگهش دارم،خواستم قطع کنم بعد گفتم: میثم باهام دعوا میکنه ،جواب دادم با دنیا حرف میزدم که دنیا گفت:

میثم میگه گوشی رو بده با رویا حرف بزنی بدم بهش؟

باشه بده

وقتی برای اولین بار با میثم حرف زدم رو هیچ وقت یادم نمیره، همه ی بدن یخ زده بود تو اون هوای پاییزی احساس میکردم تو قطب شمالم، سلام داد و احوال پرسى کرد و بعد قطع کردم نمیتونستم بیشتر از این باهش حرف بزنم وقتی اومدم خونه تا نیم ساعت همینجوری میلرزیدم. بابام اومد دنبالم و رفتم خونه.

روتخت خوابم دراز کشیده بودم نمیتونستم بخوابم صداش همش تو گوشم بود دلم میلرزید وقتی یادم می افتاد باهش حرف زدم یجوری میشدم. شاید حتی دودقیقه هم طول نکشید، ولی برا من خیلی مهم بود صدای کسی رو شنیدم که عاشقش بودم صدای عشق اولم.

مادربزرگم رفته بود ارومیه خونه عموم، قرار بود عمه کوچیکم بیاد خونمون، صدای ایفون و که شنیدم فهمیدم خودش، رفتم در رو باز کردم تا دل سیر بغلش کردم.

قرار بود چند شب خونمون بمونه، شب شده بود مامانم اینا خوابیده بودن، من و عمه ام هم تو اتاقم دراز کشیده بودیم، عمه ام داشت با نامزدش حرف میزد البته هنوز نامزد نکرده بودن، قرار بود بعد یه ماه نامزد کنن. نامزد عمه ام بهش گفت: به رویا بگو تلگرامش رو نصب کنه، عکسمو بفرستم من قبول نکردم، عمه ام خیلی اصرار کرد.

بلاخره قبول کردم واسه اولین بار میخواستم تلگرام نصب کنم، مامانم اینا چیزی نمی گفتن ولی خودم دوست نداشتم نصب کنم ولی بخاطر اینکه دل عمه ام و نشکونم نصب کردم، عکس و فرستاد بعدش تلگراممو پاک کردم.

من خوابیدم ولی عمه ام داشت باهش حرف میزد. از مدرسه که اومدم رفتم کلش دیدم میثم هم اونجاست بهم گفت:

تلگرام نصب کردی؟

اره ولی بازم پاک کردم.

میدونم پی دادم جواب ندادی، بازم نصب کن میخوام عکستو برام بفرستی ببینمش، منم عکسمو میفرستم.

قبول نکردم خیلی اصرار کرد، ولی قبول نکردم. شب که همه خوابیدن عمه ام گفت که نامزدم میگه به رویا بگو تلگرامشو نصب کنه، میخوام عکستو ببینم. مجبور شدم قبول کنم خودمم میخواستم نصب کنم تا عکس میثم و ببینم.

نصب کردم و به میثم پی دادم گفتم عکستو بفرس، عکستو فرستاد بعد گفت:

تو هم عکستو بفرست

من مشکلی واس اینکه عکسمو بفرستم نداشتم، چون مامانم عکس من و داداشم و ابجی کوچیکم و همیشه می داشت پرفایل تلگرامش؛ عکسمو براش فرستادم بعد کمی حرف زدیم. تلگرامو پاک کردم خوابم میومد، رفتم خوابیدم صبح که بیدار شدم زدم فایل های شخصی عکس میثم و نگاه کردم، خیلی دوست دارم عشق اولم. آخر های اذرمه بود و مامانم گوشیم رو بخاطر امتحانات نوبت اول گرفته بود، میدونستم کجا گذاشته. بعضی وقتا برمیداشتم و با میثم حرف میزد. بعد می داشتم سرجاش، امروز پسرداییم اومده خونمون؛ گوشیمو گذاشتم لای کتابم و داشتم با میثم حرف میزد.

پسرداییم اومد تو اتاقم و نشسته پشت در منم روتختم نشستیم. داشت با دوست دخترش حرف میزد، به میثم گفتم که پسرداییم تو اتاقم نشسته گفت:

بجز شما هم کسی تو اتاق هست؟

نه.

باید بره بیرون، همیشه باهم تو یه اتاق باشین باید بره بیرون.

میثمم هر وقت گیر میداد باید حرفش میشد، عادت نداشتم با پسرا راه پیام یه چیزی پروندم وسط و دعوا راه انداختم و مامانم و صدا کردم:

به این احمق بگو بره بیرون.

– مامانم: مبین بیا بریم بیرون این بازم قاطی کرده، ادم تموم شده اومدی با این حرف میزنی؟

– مبین: مگه این بجز فحش و دعوا؛ حرف زدتم بلده؟؟

– من: یا گمشو یا بلند میشم بهت میفهمونم چیا بلدم!!

– مامانم: بســـــــــــــــــــــه دیگه، مثل سگ و گربه افتادین به جون هم خجالت بکشین، دیگه بچه نیستین؛ مبین بیا بریم پیش من.

زیر لب گفتم بری و دیگه برنگردی حیوون.

– مبین: شنیدما!!

– من: بدرک واسه اینکه بشنوی گفتم.

دوشنبه بود و روز چهارشنبه امتحان مطالعات نوبت اول داشتم، داشتم میخوندم، زن دوست بابام و پسرانم اومده بودن خونمون و بابام و دوستش هم رفته بودن با ما، اون دوست بابام سه تا پسر داره، پسر بزرگش چند ماه ازم کوچیکتر هست، ولی از نظر چته سه برابر من . اومدن و احوال پرسی کردیم و ایلیا (پسر بزرگ دوست بابام) اومد نزدیک و دستش و آورد نزدیک ، مجبور شدم باهاش دست بدم؛ وقتی به میثم گفتم، گفت:

شمارشو بهم بده.

-من: میخوای چیکار؟

-میثم: پس یعنی شمارشو داری؟

هرچقدر بهش گفتم :

شمارش روندارم باور نکرد، وقتی اینجوری میشه دلم میخواد سرمو بکوبم به دیوار؛ اخه من به بابام این اجازه رو نمیدم بهم گیرنده الان این اینجوری میکنه، اصلا نمی داشتم کسی برام تصمیم بگیره . می گفتم: زندگی خودمه و خودم باید براش تصمیم بگیرم .

ولی میثم این حرفا تو کلش نمیره و خیلی بهم گیر میده، شاید برای اون چیز عادی ای بود، ولی برای من نه.

داشتم درس میخوندم دیدم یکی بهم زنگ میزنه، شمارش خیلی عجیب بود برداشتم دیدم یه مرده گفت:

تو حق نداری با اون باشی، اون هنوز زن منه؛ دستم بهت برسه میدونم چیکارت کنم.

اقا اشتباه گرفتین .

گوشی رو بده صاحبش،میترسه حرف بزنه؟

اقا اشتباه گرفتی.

هر چقد گفتم اشتباه گرفتی باور نکرد، همینجوری زنگ میزد؛ ازم پرسید اهل کجایی؟ گفتم اذربایجان غربی بعدش کم کم باور کرد که دارم راست میگم و دیگه زنگ نزد.

امتحانام تموم شد و بهمن ماه کارنامه هامونو دادن، معدل ۵۷/۱۹ شده بود و میترسیدم به بابام نشون بدم، میدونستم از دستم اعصابانی میشه چون از نظر بابام معدل کم بود بلاخره باکلی ترس ولرز نشونش دادم و بابام گفت :

باید نوبت دوم جبران کنی.

با دخترا(سمانه،نگار و یلدا) نشسته بودیم و داشتیم حرف میزدیم سمانه میگفت:

من هیچ پسری رو دوس ندارم فقط سرکارشون میزارمو پسرا ارزش ندارن دوستشون داشته باشی.

به سرم زد منم برم یکی رو سرکار بزارم،وقتی رفتم خونه داشتم تو تلگرام با میثم حرف میزدم،با شماره ی میثم تلگرام و نصب کرده بودم،چون با شماره خودم وقتی میرفتم مامانم می فهمید انلاینم؛دیدم شهاب(پسر یکی از دوست های صمیمی بابام)انلاینه قبل از اینکه دوست بابام فوت کنه زیاد رفت و امد داشتیم ولی بعد از فوت اون دیگه رفت وامدامون کم رنگ شد.

رفتم پی وی شهاب سلام دادم اونم سلام داد، هرچقدر پرسید کی هستم نگفتم یه ساعت سرکارش گذاشتم و بعد بهش گفتم :

رویام

واقعا؟

اره.

فردا امتحان دارم باید برم بخوابم

باشه خداحافظی کردیم و اون رفت خوابید. فرداش که بهش پی دادم شهاب گفت:

اینکه شماره ی خوزستان هست از کجا آوردیش؟

نمیدونم مال دوستمه با شماره ی خودم نیام تلگرام.

—شهاب: کار خوبی میکنه هنو زوده برات

داداش شهاب چند سال پیش منو دیدی فکر میکنی همینجوری بچه موندم؟؟

خخخ یعنی بزرگ شدی؟

نه بابا بچه موندم.

هر سال تعطیلات به باشگاه ژیمناستیک میرفتم و جز افراد برتر شده بودم. شهریور ماه هم برای مسابقه به میاندواب رفته بودیم.

دوستم گیسو بهم زنگ زد و گفت:

تو باشگاه یه جشن هست، میای بریم؟؟

دوست نداشتم برم ولی چون خیلی اصرار کرد، قبول کردم.

با میثم بحثمون شده بود و واسه همین نمیتونستم بهش بگم که دارم میرم باشگاه.

میثم می گفت:

هر جامیری، قبلش بهم بگو بعد برو.

ولی الان که قهر کرده بودیم نمیتونستم بهش بگم.

-داداشم: ابجی!!

-من: جونم

-داداشم: ساپنا(اکانت میثم تو کلش)میگه ابجیت کجاست؟

-من: بگو داره با دوستش میره باشگاه.

-داداشم: باشه

-من:چی گفت؟ (میدونستم از دستم اعصابانی می شد ولی خب قهر بودم و نمیتونستم ازش اجازه بگیرم)

-داداشم: هیچی نگفت.

بلاخره گیسو اومد و باهم رفتیم باشگاه ادمای زیادی اومده بودن چون سن من و معصومه زیاد بود و پسرا هم بودن، نتونستیم حرکاتمون رو بریم.

بعد دو سه ساعت اومدم خونه به مامانم گفتم :

گوشیمو بده فقط چند لحظه باهاس بازی کنم، بعد میدم بهت.

مامانم گفت:

اول درساتو بخون بعد.

درسامو خوندم و بعد رفتم گوشیمو گرفتم.

باورم نمی شد، وقتی رفتم کلش بازی کنم دیدم یکی از بچه ها نوشته بابای میثم فوت کرده!!
نمیدونستم باید چیکار کنم، هرچقدر تو تلگرام بهش پی دادم جوابمو نداد، خیلی ناراحت بودم
نمیدونستم باید چیکار کنم.

ساعت دوازده دیدم دیگه جواب نمیده، رفتم خوابیدم.

صبح که بیدار شدم برم مدرسه، دیدم میثم پی هامو خونده ولی جواب نداده؛چشام پر اشک شده بود همینجوری داشتم بهش پی میدادم، بهش گفتم:

هرکاری بگی میکنم، هرچی بگی قبول میکنم، فقط جوابمو بده. بعدش چندتا چیز دیگه نوشتم و فرستادم.

از مدرسه که اومدم دیدم میثم پی داده:

اینروزا سرم شلوغه، مهمون زیاد داریم نمیتونم چند روز حرف بزنم هر وقت بتونم پی میدم.

فکر میکردم دیگه همه چی تموم شده و دنبال بهونه است ازم جدا بشه، نمیتونستم درسام و بخونم. شب رو نخوابیدم و فقط گریه میکردم.

شاید خلیلیا بگن عشق مجازی دروغه و اینا؛ قبل از اینکه عاشق میثم بشم منم همین فکر و میکردم ولی الان نه!! چند روز که گذشت میثم بازم همون پسری شد که عاشقش بودم، بازم باهام خوب بود. البته ماهمش دعوا میکردیم، منظورم از خوب بود دعوا هامون هست.

تو دلم موند یه روز فقط یه روز من و میثم با هم دعوا نکنیم، هه فکر کنم با این ارزو راهی گور میشم!! والا.

بلاخره روز موعود رسید و امروز قراره برای عمه ام بیان خواستگاری، قرار شد جشن رو تو خونه ما بگیرن، چون دوطبقه بود و مردا برای ناهار میتونستن برن طبقه ی بالا. (عروسی یا مراسم های خواستگاری ما کردا، مردا و زنا یه جا جشن میگرفتن؛ یعنی جدا جدا نبود).

ساعت ۱۲ ظهر مهمونامون اومدن، نامزد عمه ام میشد برادرزن عموبزرگم و پسردایی مامانبزرگم یعنی از چند جا فامیل بودیم؛ قرار بود دختر عموم اسرین و خالش میترا که هر دوتاشون یه سال ازم بزرگتر بودن هم بیان، یه لباس بلند سبز رنگ پوشیده بودم با یه شال مشکی و جلیقه ی مشکی، یکمم ارایش کرده بودم، قبل از مراسم خواستگاری به میثم گفتم:

میخوام ارایش کنم .

اولش قبول نکرد، بعد گفت:

به یه شرت قبول میکنم.

شرتشم این بود که از ارایشم عکس بگیرم و واسش بفرستم ببینه زیاد ارایش کردم یا نه. (از این گیر دادن های میثم هم بدم میومد هم خوشم میومد وقتی بهم گیر میداد درسته ناراحت میشدم ولی از یه طرفم خوشحال میشدم چون می فهمیدن واسش مهمم.)

از پله ها یکی یکی پایین اومدم عادت نداشتم لباس کردی بپوشم اما مجبور بودم چون نامزدی عمه ام بود، اسرین و میترا روبغلاشون کردم و باهم از پله ها بالا رفتیم وسط پله ها لباسم زیر پام موند وقتی خواستم اونیکی پام و بزارم با سر خورم به پله ها.

-اسرین: حقیقتاً، انقدر که لباس کردی نمیپوشی الانم بلد نیستی باهات راه بری.

-من: نه بابا، مثل شما ها لباس کردی بپوشم برام خواستگار بیاد؟

-اسرین: پس چی؟؟ میخوای ترشی بندازی؟

-من: به تو چه؟! من همینجوری خوبم.

بعد از اینکه انگشترا رو دست هم کردن و فیلم گرفتن، مردا رفتن طبقه بالا برای ناهار، منم پیش اسرین و میترا نشستم خواستم غذا بخورم دیدم لباسام نمیزاره. بلند شدم برم عوض کنم که دیدم اسرین صدام کرد گفت:

کجا؟؟

-من: میرم لباسامو عوض کنم.

هر دو تاشون زدن زیر خنده و مسخرم کردن. خب چیکار کنم راحت نبودم رفتم یه تونیک کوتاه کافه ای رنگ که بیشتر شبیه پیراهن مردانه بود پوشیدم با یه شلوار تنگ سرمه ای و با یه شال سرمه ای پوشیدم و اومدم پیششون.

-میترا: میگم خیلی بلند نیست به پروپات نیچه؟؟

-من: شما کاری ندارین بکنین؟ که فقط بهم گیر میدین؟ دوست دارم اینجوری میپوشم، در ضمن مگه بابامی یا مامانمی یا شوهرمی که باید بهت جواب بدم؟؟.

بعد از نهار کمی رقصیدیم و بعدش اونا رفتن، عمه ام گفت:

پرهام میگه عکس های جشن رو برام بفرست.

عکسارو تو تلگرام براش فرستادم وایسی نه!! یادم افتاد که این شماره ی میثم هست که باهش رفتم تلگرام، پرهام(نامزد عمه ام) بهم پی داد:

-این شماره ی کیه؟ مگه شماره ی خودت اولش ۰۹۰۱ نبود؟

چیزی پیدا نکردم واسه همین بهش گفتم :

شماره ی همکلاسیمه اون روز با گوشی من رفت تلگرام، یادم رفت پاک کنم.

هه، میدونستم الان تو دلش میگه اره منم گوشام درازه.
داشتم میرفتم خونه، تو مدرسه خیلی خسته شده بودم؛ ایفون طبقه ی دوم رو زدم کسی
برنداشت، حتما مهمون داریم، ایفون طبقه ی سوم رو هم زدم اما کسی جواب نداد.

خداروشکر ریموت پارکینگ پیشم بود، ریموت و زدم و در باز شد، وقتی از پله ها بالا رفتم دیدم
کسی خونه نیست، شارژکن و برداشتم و رفتم جایی که مامانم گوشیمو قايم کرده بود؛ گوشی رو
برداشتیم خواستیم برم تلگرام کمی با میثم حرف بزنم؛ (تلگرامی که با شماره ی میثم نصب کرده
بودم رو بعد اون گندی که پیش پرهام نامزد عمه ام به بالا آورده بودم پاک کرده بودم و با شماره
ی خودم رفتم تلگرام.)

دیدم مهدی پسر عمه ی میثم، نزدیک بیستا یا شایدم بیشتر از بیستا از عکساشو برام فرستاده
، بهش پی دادم :

داداش مهدی، میگم چیزی تو گالریت موند؟ یا همش و فرستادی؟

وقتی دید بهش پی دادم.

بهم گفت: سلام اووووی.

از این کلمه بی نهایت متنفر بودم، مهدی هم میدونست و واسه همین همیشه بهم میگفت:
اووووی.

مهدی شمارمو از گوشی میثم برداشته بود همش بهم پی میداد و زنگ میزد، جالبش اینجاست یه
مدت بهم میگفت: ابجی. بعد یه مدت میگفت: دوست دارم. هنوز مونده بودم من و مثل ابجیش
میدونه یا یه چی دیگه!!

هر چقد بهش میگفتم:

داداش مهدی بهم زنگ نزن پی نده بابام ببینه منو میکشه .

ولی کو گوش شنوا؟! تو تلگرام بلاکش کردم و بعد یه برنامه مسدود کردن شماره نصب کردم و شماره ی مهدی رو واردش کردم، دیدم دیگه نه زنگ میزنه نه پی میده.

داشتم با میثم حرف میزدم که تلفن خونه زنگ خورد مامانم بود... وقتی چیزایی که از مامانم شنیدم چشمم پر اشک شد؛ مامان بزرگم روی برف سر خورده بود و دستش شکسته بود، اونا هم رفته بودن شهر خوی برای عمل دست مامان بزرگم. نمیدونستم باید چیکار کنم؟ مامانم صدام کرد، بعد از چند لحظه گفتم:

بله؟

باید بری خونه عموت ما دیر میایم.

اخره تو این تارکی چطوری برم؟ میترسم!

لباسامو پوشیدم و همونجوری که داشتم با میثم حرف میزدم به راه افتادم، همه جا تاریک بود نمیتونستم خوب ببینم رفتم خونه ی اون عموم که خونشون نزدیکتر بود و از خوش شانسی من خونه نبودن. وای خدا الان چجوری برم خونه ی اونیکه عموم؟ خونه ی اونا که دوره، از اون گذشته کوچشون هم تاریکه هم خلوت!!

سعی کردم با میثم حرف بزنم و سرمو بلند نکنم اما خداوکیلی خیلی میترسیدم هر صدایی که میشنیدم تا مرز مرگ میرفتم و برمینگشتم.

خداروشکر بدون اینکه بلایی سرم بیاد رسیدم خونه ی عموم،شام و خوردم بعدش رفتم سروقت گوشیم دیدم این میلاد عوضی بازم داره بهم زنگ میزنه (میلاد یکی از فامیلای دورمون بود).

اخه من موندم این شمارمو از کجا آورده؟؟شمارشو به میثم دادم و گفتم مزاحمم میشه .دیدم میلاد بهم اس داد:

پس دوست پسر داری؟؟

تا یه مدت نمیدونستم اونی که بهم زنگ میزنه و مزاحمم میشه میلاده، میلاد به میثم گفته بود:

رویا اگه بدونه من کی هستم ولت میکنه. بعد یه مدت فهمیدم این اقا میلاده.میلاد بهم اس داد:

رویا بیا تلگرام عکس میثم رو برات بفرستم ببینش؛ تو از چیه این خوشت میاد؟؟

اصلا جواب میلاد رو نمی دادم ،دوست نداشتم آتو دستش بدم ،کاش میتونستم بهش اس بدم بگم:

اخه از چیه تو خوشم بیاد؟ازاین همه حرفای پشت سرت؟ همه ی فامیلامون می گفتن: میلاد خطرناکه،چاقو کشه،دزده.

ولی انصافا خیلی خوشگل و خوشتیپ بود ،ولی من ازش متنفر بودم حاضر نبودم یه تار موی میثم رو با میلاد عوض کنم.

میلاد تهدیدم کرد و گفت:

میرم به بابات میگم دوست پسرداری، میگم اهل کجاست، پته تو میریزم رو اب؛

اخرش نتونستم دووم بیارم و بهش اس دادم:

هر غلطی میخوای بکن، برام مهم نیست.

نمی خواستم زیاد اعصابش رو خط خطی کنم، چون به قول خودش پتمو می ریخت رو اب و تو فامیل ابروم می رفت، خونه ی قبلیمون با خونه ی پدربزرگ میلاد اینا همسایه بود. چهار سالی میشد از اون خونه رفته بودیم، میلادگفت:

عکستو تو فیلم عروسیه داییم دیدم و ازم خوشش اومده و اینا، خودش با داییش دعوا کرده بودواسه همین نیومده بود عروسی.

چندبار برام شارژ فرستاد، اخه یکی نیست بگه تو دستت به دهنتم میرسه؟ پاشدی برام شارژ میفرستی؟؟ تو دل م همه مدل فحش بارش می کردم. یه ماه گذشت و دیگه خبری از میلاد نبود خیلی راحت شده بودم.

اسفند ماه بود و برای خرید سال جدید با مامانم و عموپدرامم و زن عمو فرناز رفتیم ارومیه؛ تو راه مامانم داشت در مورد خدمت پسر برادر زن عمو فرناز حرف میزد، که یهو مامانم پرسید:

راستی میلاد چرا نمیره خدمت؟؟

از دهن عمو پدرامم پریدوگفت:

اقا میلاد زندان تشریف دارن.

میلاد پسرخواهره زن عمو فرنازم بود. من و عمو پدرام جلو نشسته بودیم زن عمو و مامانم با رها (ابجی کوچیکم) و دختر عموم رونیا که هر دو تاشون ۳ساله بودن، هم عقب نشسته بودن.

عموم خواست بقیه حرفشو بزنه که وقتی از ایینه ی جلو زن عمو فرنازمو دید حرفش و خورد. بیچاره عموم خیلی زن ذلیل بود.

اون موقع انگار داشتن تو دلم ک یلو کیلو قند اب می کردن، میخواستم هر چه زود تر این خبرو به میثم بدم، واییی انگار برای یه لحظه کل دنیا مال من شده
وقتی رسیدیم ارومیه شب شده بود همه ی پاساژا دیگه بسته شده بودن؛ عمو پدرام گفت بریم خونه عموم مسعودم و فردا بیایم پاساژ گردی؛ ماهم مجبور شدیم قبول کنیم، وقتی رفتیم خونه عموم مسعودم؛ زودی گوشیم رو برداشتم و ب میثم گفتم ک میلاد تو زندان هست؛ عمو مسعودم سه تا دختر داشت و دختر بزرگش دو سال ازم کوچیک تر بود؛ واس همین اصلا دوس نداشتم برم خونشون، کسی نبود سرکارش بزارم کلافه نشسته بودم بعد از شام خوردن مامانم اینا گفتن خسته ایم و بخواییم و فردا کلی کار داریم هه هر کی ندونه فک میکنه قراره کارگری کنیم؛ چون تو اتاقا جا نبود طبق معمول باید من پیش مردا میخوابیدم و مامانم اینام غیبت کنن، همیشه سراین مسئله کلی دعوا میکردم با اینکه میدونستم اخرش باید برم تو هال بخوایم ولی دوس داشتم رو مخ باشم؛ نمیدونستم چیکار کنم واسه همینم گفتم با میثم حرف بزنم نذاشتم بیچاره شب تا صب بخوابه پرستو هم جاشو کنار من خشک کرده بود و واسه همینم مجبور شدم بهش بگم ک دوس پسر دارم، دایی پرستو چن بار ب پرستو گفته بود ک منو دوسداره و گفته بود میخواد بام ازدواج کنه منم قبول نکرده بودم، وقتی پرستو رو نگا کردم فهمیدم ناراحته ولی خودم و زدم ب اون راه خب اخه مگه زور کی بود دوشش نداشتم، مامان پرستو دختردایی بابام میشد؛ بلاخره شب رو نذاشتم میثم بخوابه و تاصب باهش حرف زدم صب اماده شدیم بریم پاساژ گردی یه مانتوسرمه ای با شلواروشال ابی پوشیدم موهامو درست کردم از شالم ریخته بودم بیرون بعد یاد میثم افتادم مگه من میثم و دوسنداشتم؟ پس چرا برا جایی ک میثم نیس اینجوری موهام و درس میکنم؟ واسه اینکه بقیه نگام کنن؟؟ موهامو جمع کردم و گذاشتم زیرشالم با کلی غرغر کردن رفتم سوار ماشین شدم همش تو دلم ب خودم فحش می دادم ک چرا اینجوری شدم!!، مانتوم کوتاه بود و

شلوارم تنگ عادت نداشتم مث ادم لباس بپوشم همیشه می گفتم مردا چرا اینجوری لباس میپوشن و ما باید پوشیده لباس بپوشیم، بابام اصلا چیزی نمیگفت اما مامانم خدا نشون هیچ بنده بشری نده!! ی حس ششمی داشت ک نگو!! کلی خرید کرده بودم دستام پر پر بود داخل ی مغازه کیف فروشی شدیم ی پسره توش بود خیلی نگام می کرد قد بلند موهای قهوه ای رنگ چشاش هم قهوه ای بود قدش بلند بود وقتی از جلوش رد شدم فقط تا بالا شونه هاش میرسیدم قدم کوتاه نبود ولی اون قد بلند بود، مامانم واس خودش ی کیف خرید و وقتی از مغازه اومدیم بیرون رها تو مغازه مونده بود مامانم گفت برو رها رویار بعد بیا اونا رفتن منم رفتم داخل مغازه و دست رها رو گرفتم و وقتی داشتم از مغازه بیرون می اومدم دیدم یکی یه چیزی گذاشت تو دستم برگشتم دیدم هموم پسره بود وقتی دستمو نگاه کردم دیدم یه کارته و دوتا شماره توش نوشته شده انگار مغازه خودش بوده!! از مغازه بیرون رفتم و پسره با چشم و ابرو داشت بهم میگفت ک زنگ بزنی، من نگاش نکرده بودم فقط وقتی مامانم بهم گفت قیمت این کیف و بپرس نگاش کردم تا قیمت کیف رو بپرسم نمیدونم چجوری همچین جرئتی پیدا کرده بود؟ هه مگه جرئت میخواد؟ خیلی اعصابم خورد شده بود پسره ی حیوون فک کرده کیه؟ حالا واس اینکه خوشگلی باید هر غلطی دلت خواست بکنی؟ والا!! شماره شو واس اینکه جلو مامانم ضایع نشه گذاشتم تو کیفم تا بعدا بندازمش دور، بعد اینکه کلی فحش بارش کردم راه افتادم. عموپدرام گفت برگردیم خونمون درسته راه زیادی بود ولی مجبور بودیم چون عموپدرام باید می رفت سرکارش کارمند بانک بود. ساعت ۱۲ رسی دیم خونه خیلی خسته شده بودم حوصله نکردم وسایلابی ک خریده بودم رو باز کنم گذاشتم واس فردا و مث جنازه ها افتادم رو تخت، کمی ب میثم فک کردم و بعد خوابیدم. وقتی رسیدیم ارومیه شب شده بود همه ی پاساژا دیگه بسته شده بودن؛ عموپدرام گفت (:): بریم خونه عمومسعودم و فردا بیایم پاساژ گردی؛ ماهم مجبور شدیم قبول کنیم، وقتی رفتیم خونه عمومسعودم ؛ (:): زودی گوشیم رو برداشتم و ب میثم گفتم ک (که) میلاد تو زندان هست؛ (:): عمو مسعودم سه تا دختر داشت و دختر بزرگش دو سال ازم کوچیک تر بود؛ (:): واس (برای) همین اصلا دوس (دوست) نداشتم برم خونشون، کسی نبود سرکارش بزارم. (:).

کلافه نشسته بودم بعد از شام خوردن مامانم اینا گفتن (گفتند) (:): خسته ایم و بخوابیم و فردا کلی کار داریم هه(،) هر کی ندونه فک (فکر) میکنه قراره کارگری کنیم؛ چون تو اتاقا جا نبود طبق

معمول باید من پیش مردا میخواییدم و مامانم اینام غیبت کنن، همیشه سر این مسئله کلی دعوا می کردم(.) با اینکه میدونستم اخرش باید برم تو هال بخوابم (!) ولی دوس (دوست) داشتم رو مخ باشم؛ نمیدونستم چیکار کنم واسه همینم گفتم با میثم حرف بزنم (،) نذاشتم بیچاره شب تا صبح (صبح) بخوابه پرستو هم جاشو کنار من خشک کرده بود و واسه همینم مجبور شدم بهش بگم ک (که) دوس (دوست) پسر دارم، دایی پرستو چن (چند) بار ب (به) پرستو گفته بود ک (که) منو دوسداره (دوست داره) و گفته بود میخواد بام (با من) ازدواج کنه (،) منم قبول نکرده بودم،(.)

وقتی پرستو رو نگا (نگاه) کردم (،) فهمیدم ناراحته ولی خودم و زدم ب (به) اون راه (،) خب اخه مگه زورکی بود (!) دوسش نداشتم، مامان () پرستو دختر دایی بابام میشد؛ بلاخره شب رو نذاشتم میثم بخوابه و تا صبح (صبح) باهش حرف زدم (،) صبح (صبح) آماده (آماده) شدیم بریم پاساژ گردی (،)

یه مانتو سرمه ای با شلواروشال ابی (آبی) پوشیدم (،) موهامو درست کردم از شالم ریخته بودم بیرون (،) بعد یاد میثم افتادم (...)

مگه من میثم و دوس نداشتم (دوست نداشتم)؟ پس چرا برا (برای) جایی ک (که) میثم نیس (نیست) اینجوری موهام و درس میکنم؟ واس (واسه) اینکه بقیه (بقیه) نگام کنن؟؟ موهامو جمع کردم و گذاشتم زیر شالم (،) با کلی غرغر کردن رفتم سوار ماشین شدم همش تو دلم ب (به) خودم فحش می دادم ک چرا اینجوری شدم!!، مانتوم کوتاه بود و شلوارم تنگ عادت نداشتم م (مثل) آدم (آدم) لباس بپوشم (،)

همیشه می گفتم مردا چرا اینجوری لباس میپوشن و ما باید پوشیده لباس بپوشیم، بابام اصلا چیزی نمیگفت اما مامانم خدا نشون هیچ بنده (بنی) بشری نده!! ی (یه) حس ششمی داشت ک (که) نگو!!

کلی خرید کرده بودم دستام پر پر بود (،) داخل ی (یک) مغازه کیف فروشی شدیم (،) ی (یه) پسره توش (داخل) بود خیلی نگام می کرد (،) قد بلند موهای قهوه ای رنگ چشاش (چشمش) هم قهوه

ای بود (،) قدش بلند بود وقتی از جلوش رد شدم فقط تا بالا شونه هاش میرسیدم (.) قدم کوتاه نبود ولی اون قد بلند بود، مامانم واس (واسه) خودش ی (یه) کیف خرید و وقتی از مغازه اومدیم بیرون رها تو مغازه مونده بود (.) مامانم گفت (: برو رها رو بیار بعد بیا (.)

اونا رفتن (،) منم رفتم داخل مغازه و دست رها رو گرفتم و وقتی داشتم از مغازه بیرون می اومدم دیدم یکی یه چیزی گذاشت تو دستم (!) برگشتم دیدم هموم (همون) پسره بود وقتی دستمو نگاه کردم دیدم یه کارته و دوتا شماره توش نوشته شده انگار مغازه خودش بوده! از مغازه بیرون رفتم و پسره با چشم و ابرو داشت بهم میگفت ک (که) زنگ بز، من نگاش نکرده بودم فقط وقتی مامانم بهم گفت قیمت این کیف و بپرس نگاش کردم تا قیمت کیف رو بپرسم نمیدونم چجوری همچین جرئتی پیدا کرده بود؟

هه مگه جرئت میخواد؟

خیلی اعصابم خورد شده بود پسره ی حیوون فک کرده کیه؟

حالا واس (به خاطر) اینکه خوشگلی باید هر غلطی دلت خواست بکنی؟ والا!!

شماره شو واس (واسه) اینکه جلو مامانم ضایع نشه گذاشتم تو کیفم تا بعدا بندازمش دور، بعد اینکه کلی فحش بارش کردم راه افتادم.

عمو پدram گفت برگردیم خونمون درسته راه زیادی بود ولی مجبور بودیم (.) چون عمو پدram باید می رفت سرکارش کارمند بانک بود. ساعت ۱۲ رسیدیم خونه خیلی خسته شده بودم حوصله نکردم وسایلی ک (که) خریده بودم رو باز کنم گذاشتم واس (واسه) فردا و م (مثل) جنازه ها افتادم رو تخت، کمی ب (به) میثم فک (فکر) کردم و بعد خوابیدم.

فرم مدرسه رو پوشیدم، ساعت ۱۲/۲۰ دقیقه بود و راهی مدرسه شدم، به مدرسه که رسیدم دیدم سمانه و نیلا و نگار و یلدا یه گوشه نشستند؛ قدم های بزرگ بزرگ برداشتم و خودمو بهشون رساندم و گفتم:

-سلام بچه ها!!

یلدا به ترکی گفت: سلام خانوم خانوما، چقدرم خوشحالی، چیزی شده؟!

-اره میدونی چی شده؟؟

-سمانه: چی شده؟؟

-یه خوشگل اومده پشتون!!

-نیلا: گمشو، مسخره کرده مارو!!

همه ی بچه ها ترک بودن و بینشون فقط من کرد بودم، ولی هیچ مشکلی نداشتیم چیز عادی ای بود، خیلی دوست شون داشتم. نگار یه دختر چشم ابی با مژه و ابرو و موهای طلایی، بینی متوسط و لبای گوشتی صورتی، خیلی خوشگل بود. نیلا یه دختر چشم مشکی با ابروهای کمانی پر پشت مشکی و پوست سفید و قد متوسطی داشت. سمانه یه دختر چشم قهوه ای با ابروهای کم پشت، رنگ پوستش یکم تیره بود و قدش نسبت به ما ها بلند تر بود، صدای خیلی خوبی داشت؛ عاشقش بودم. یلدا یه دختر خیلی خوشگل که خاطرخواه های زیادی داشت، چم های قهوه ای و درشت، ابروهای منظم و کم پشت، بینی کوچولویی داشت اگه نمیشناختمش می گفتم: حتما عمل کرده، قد بلند و بدنش یه فرم خاصی داشت و اما..... من چشمای قهوه ای کم رنگ و کشیده، هه اسما دوستم همیشه بهم میگفت: چشمات مثل چمای مصری ها هست، مژه های بلندی داشتم ولی چون بور بودن کوتاه دیده می شد اما وقتی یکم ریمل میزدم خیلی بلند می

شدن،ابرو های ساده،بینی متوسط و موهای بور،مامانم میگه وقتی بچه بودی رنگ موهاات زرد بوده ولی به مرور زمان کم کم تیره شده و الان قهوه ای هست، لبای کوچولویی دارم هه زن عموفرنازم میگه: لبای یه بچه ۵ساله از لبای رویا بزرگتره. ولی با این حال به فرم صورتم خیلی می اومد.

داشتیم می گفتیم و می خندیدیم، که گفتم:

-بچه ها امروز شام عروسی دعوتیم،چی بیوشم؟؟

-سمانه:پالتوی زرشگی،شلوار تنگ زرشگی،پوت های صورتی کم رنگ و شال هم رنگش؛خوبه؟؟

یلدا:اره به نظرم،لباس کردی که نمی خوی بیوشی؟؟

-نه بابا

نیلا و نگارم گفتن:

-اره همینا رو بیوش.

زنگ خورد و همه تو صف جمع شدیم.... من جلو وایساده بودم که دیدم دارن ناخون ها و ارایش بچه ها و...رو چک می کنن.

-بچه ها نگاه کنین،مدیر بازم بازرسی رو شروع کردم.

برگشت سمتشون، با سهنه ای که دیدم زدم زیر خنده، سمانه داشت ریمل و خطی که زیر چشمش کشیده بود رو پاک می کرد، یلدا داشت با ناخن گیر ناخوناشو کوتاه میکرد و نگارم لاک هاش و پاک میکرد، نیلا هم با تعجب نگاهشون می کرد. یلدا داد زد:

-منکه تموم شدم، اخیش!!

-خسته نباشی عزیزم.

بلاخره نگار و سمانه هم تموم شدن و رفتیم کلاس. زنگ اول ریاضی داشتیم، خانم حسینی اومد تو کلاس؛ خداییش خیلی سرکارش میزاشتم.

خانم حسینی: بچه ها خوب درس بخونین، چیزی که براتون میمونه درستونه، به لذت های زودگذر دل نبندین، نرین سرتونو با تلگرام و اینستاگرام و وات ساپ و اینا گرم نکنین، سرتونو با درس خوندن و ورزش و اینا گرم کنین، شما هام مثل دخترامین و بهترینارو براتون می خوام و....

-بابا باشه فهمیدیم بسه دیگه، سرمونو خوردی.

یجوری گفتم که فقط سمانه بشنوه. سمانه هم خندید و حرفمو تایید کرد، یکی از بچه رفت پای تخته و یکی از تمرین ها رو حل کرد، خانم حسینی گفت:

عزیزم همونجا وایسا یه عکس بگیرم، از اداره و اینا میان گیر ندن بهم و بعد نفهمیدم چی گفت. با عشوه و ناز قدم هایی برداشت و پشتشو بهمون کرد و داشت از دختره و تمرین عکس می گرفت که یهو دستش خورد و وارد تلگرام شد. با صدای بلندی گفتم:

وای خانم این تلگرام نیست؟؟

نگام کردو یه چشم نازک کرد و بعد رفت نشست سر جاش، کلاس رفت رو هوا، اخیه یکی نیس بگه خودت چرا میری عزیزم؟ هوم؟

دو تازنگ گذشت و الان دینی داریم، قراره بود مامانم اینا بیان دنبالم ولی هنوز نیومدن؛ وایی اگه این زنه منو صدا کنه پای تخته چی؟ گفتم قراره برم واسه همین هیچی نخوندم. تقه ای به در خورد و در باز شد، یکی از بچه های هشتمی بود به خانوم هاشمی نگاه کرد و گفت:

- خانوم مامان پارسا اومده دنبالش و خانم مدیر گفت بیام صداش کنم.

- وای پس درسش چی؟ کجا میخوان برین رویا خانوم؟

- خانوم پسر عموم رو عمل کردن قراره بریم اونجا، مامانم اینا رو هم عروسی دعوت کردن.

- خب تو چرا میری؟

- خانوم خونشون تو یه شهر دیگه هست، قراره شبم بخاطر عروسی اونجا بمونیم.

- بالاخره سوالات تموم شدو رضایت داد که برم، با بچه ها خداحافظی کردم و رفتم.

اوف... حوصلم سر رفته بود، مثل ندید بدیدا داشتن نگام میگردن، گوشیم و برداشتم و به میثم اس دادم و داشتم باهاش حرف می زدم که یکی از پسرا اومد نزدیکم، این احمق داره چیکار میکنه؟ مامانم پشتش بهم بود و داشت با یه خانم حرف میزد؛ پسره داشت صفحه گوشیمو نگاه میکرد وقتی فهمید منظورم اینه که دوست پسر دارم و دمتو بزار رو کولت و برو، یه صندلی برداشت و رفت دورتر نشست.

-سلام عزیزم

-سلام ببخشید من شما رو میشناسم؟؟

-نه من ارزوام و شما؟

-رویا هستم. خوشبخیتم.

-منم، میای بریم برقصیم؟

دوست نداشتیم برم، رقص های ما با رقص های فارسی فرق می کرد، رقص مخصوص کردی داریم، خواننده اهنگ کردی می خونه و زن و مرد و پیر و جوون هم انگشت کوچیکه ی همو می گیرن ویه دایره ی خیلی بزرگ درست می کنن و کردی می رقصن.

-نه عزیزم، زیاد بلد نیستم، میام قاطی میکنم ابروم میره.

-وا مگه کرد نیستی؟

-هستم، ولی زیاد دوست ندارم برقصم و اینا.

دیدم ارزو خانم رفت پیش همون پسره ای که یکم پیش اومده بود جلوم وایساده بود، پس واسه همین دختره اینقدر اصرار کرد، میخواست برم برقصم داداشش بیاد دستمو بگیره باهام برقصه؛ هسه به همین خیال باش.

بعد از شام و کلی نگاه های حال به هم زن راهی خونه ی عموم اینا شدیم، خیلی نزدیک تالار بود. رفتم تو اتاق اسرین و دیدم نیستش.

-زن عمو

-جونم عزیزم؟؟

-اسرین کجاست؟

-عه اسرینم بخاطر تو با خاله اش اینا اومد تالار ندیدیش؟

-نه ندیدمش.

اوف— الان چیکار کنم؟؟

یه ساعت، دو ساعت گذشت، پس این دختره کجا موند؟ مگه بخاطر من نرفته؟ من که اینجام چرا بر نمی گرده؟ اه. مامانم و زن عموم و بابام و عموم داشتن حرف میزدن، داداشم و پسرعمو هامم با کامپیوتر مشغول شده بودن منم داشتم طبق معمول با میثم حرف میزدم، یهو یاد دوهفته پیش افتادم، چرا همچین حماقتی کردم؟ چرا غرورم و گذاشتم زیر پام؟

دوهفته پیش از مدرسه که اومدم دیدم مامانم رو یه کاغذ نوشته ما خونه ی مامان بزرگتیم تو هم لباساتو عوض کن بیا اونجا . لباسام و پوشیدم و گوشیمو برداشتم و رفتم خونه مامان بزرگم اینا. کلی مهمون داشتن با همشون سلام و احوال پرسی کردم و بعد رفتم تو اتاق، خواستم یه سر برم تلگرام که مامانم صدام کرد:

-بیا چایی هارو ببر تعارف کن، بعدش شیرینی هارو ببر.

-خب عمه ام بیره، مگه مامانش نیست؟ بخاطر مامانش اومدن دیگه.

-زیاد حرف نزن، نزار بیام اونجا خودت میدونی چیکارت میکنم! بلند شو بیا.

پذیرایی رو کردم و برگشتم تو اتاق، دیدم شهاب تو تلگرام بهم پی داده:

-سلام

-سلام خوبی؟

-خوبم مرسی، تو چطوری؟

-منم خوبم، چه خبر؟

-رویا؟

-بله؟

-همیشه قراره همینجوری حرف بزنی؟؟

-چجوری؟ نمیدونم چی میگي!!

-میگم بچه ای، ناراحت میشی، خب هر بار که حرف می زنی، من میگم سلام بعد تو میگي سلام
بعدش خوبی منم خوبم چه خبر؟ سلامتی؛ کاری نداری؟ نه بای. اینم شد حرف زدن ما!

-خب چیز دیگه ای باید بگیم؟

-بیخیال، رویا ناراحتی؟

-نه چطور؟

-احساس میکنم، مشکلی هست بگو بهم؟

-تاحالا شده بخوای یه چیزی رو به یکی بگی ولی نتونی؟

-خب ممکنه برای هر کسی پیش بیاد، خب حالا می خوای چی رو به کی بگی؟

-می خوای چیکار؟

-خب شاید بتونم بهت کمک کنم؟

-می خوای به خودت کمک کنی؟

-رویا چی داری میگی؟ برای خانواده ام اتفاقی افتاده؟

-نه بابا، من اصلا از شون خبر ندارم.

-کجایی؟

-خونه مامان بزرگم، تو چی؟

-منم اومدم مریوان خونه ی یکی از دوستانم.

- اهان خوش بگذره.

- رویا باید برم، نیم ساعت دیگه میام حرف بزنیم باشه، جایی نری.

مامانم اینا داشتن می رفتن خونه، اگه می رفتم که نمیتونستم باهانش حرف بزنیم چون پیش مامانم اینا زیاد گوشه رو تو دستم نگه نمیداشتم؛ به مامانم گفتم:

- همیشه امشب اینجا بمونم، فردا صبح میام.

- گوشه تو بده به من بعد بمون!

- مامان بزار امشب بمونه فردا میدم بهت؟

هر چقدر اصرار کردم فایده نداشت، گوشیم رو برد و منم موندم خونه ی مامانبرگم. با گوشه مامانبرگم به شهاب اس دادم:

- مامانم گوشیم رو با خودش برد خونه، برای همینم نمیتونم حرف بزنیم بزار برای یه روز دیگه.

- خب پس باشه برای بعد.

- این گوشه مامانبرگم هست، اس ندی ها بای.

- باشه، چشم شبخیر.

فرداش که رفتم خونه به سرم زد بهش بگم،میخواستم همه چی رو بهش بگم، با کلی مکافات گوشیمو پیدا کردم و تو تلگرام بهش پی دادم:

-از بچگی دوست داشتم ولی هیچ وقت نتونستم بهت بگم،میدونم که میدونی،این آخرین باری هست که باهات حرف میزنم؛خدافظ.

تو دلم به خودم خندیدم.هه؛ از بچگی دوست داشتم...اخه یکی نیست بگه بابا تو اصلا چه حسی بهش داری؟ حتی ازش خوشمم نمی اومد فقط می خواستم غرورش رو زیر پام له کنم! ولی افسوس من با این کارای بچگونم داشتم با غرور خودم بازی می کردم.

از مدرسه که اومدم درسام رو خوندم بعد یه فیلم که ساخت ترکیه بود رو نگاه کردم،هم ترکی اذری بلد بودم هم ترکی استانبولی.بعد از تموم شدن فیلم رفتم خوابیدم.

صدای مامانم رو اعصابم بود،ساعت و نگاه کردم یازده صبح بود،همینجوری دراز کشیده بودم خیلی خوابم می اومد.یه دفعه صدای مامانم رو شنیدم که می گفت:

-سلام خوبی؟شهاب تویی؟

وقتی گفت:شهاب تویی،مردم و زنده شدم .نکنه داره به مامان میگه دخترت این حرف ها رو بهم گفته!! اوف— خب خودت اصرار کردی منم بهت گفت دیگه. دستام یخ زده بود نمیدونستم باید چیکار کنم،خداخدا میکردم چیزی به مامانم نگه. از جام بلند شدم و رفتم دیدم مامان هنوزم داره باهاش حرف میزنه. بعد از چند دقیقه که برای من مثل چند سال گذشت حرف زدنشون تموم شد.

-مامان کی بود؟

-شهاب بود.

چی می گفت؟

-میگه زنگ زده بیینه گوشیم روشن هست، مامانش میخواست باهام حرف بزنه.

وای نه اگه مامانش چیزی بگه چی؟ من به شهاب گفته بودم به کسی نگو. خدایا بگم غلط کردم من رو می بخشی؟؟

مامانم به مامان شهاب زنگ زد و داشت باهاش حرف میزد، منم از فرصت استفاده کردم و رفتم سراغ گوشیم، روشنش کردم و رفتم ببینم شهاب پی داده یانه؟ دیدم بهم پی داده:

-چی بگم!.....بعدا اگه تونستم بهت زنگ میزنم حرف بزنیم و...

ههه مردیکه دو شب پیش مثل کنه گیر داده بود تو یه چیزی میخوای بهم بگی ولی نمیگی الانم میگه: چی بگم؟ خدا بگم چیکارت کنه. بهش پی دادم:

-زنگ نزن تموم شد.....چرا به مامانم زنگ زدی؟

-مامانم گفت به مامانم زنگ بزنیم گوشیش روشن یانه؟ میخواست باهاش حرف بزنه.

ههه اون همه خواهر برادر دور و بر مامانم جمع شدن اونوقت تو پاشدی تو دانشگاه از کردستان زنگ زدی به مامانم ببینی گوشیش روشن یا نه؟ خب خودش زنگ میزد میدید روشن یانه؟ خب اصلا چرا باید گوشی مامانم خاموش باشه؟ والا!! اون غرور تو خدا بگم چیکار کنه!!

کاش هیچوقت این کارو نمیکردم و بهش نمی گفتم که دوست دارم؛ من با این کارم به میثم خیانت کرده بودم. دیدم میثم بهم اس داده:

-چرا جواب نمیدی؟

-گوشیم هنگ میکنه،صفحه اش سفید میشه برای همین.

ساعت دوازده و نیم دیدم اسرین خانوم بلاخره اومد.

-میگم جای اقداماد و عروس خانوم رو هم پهن می کردی می اومدی دیگه؟یا شایدم پهن کردی اومدی؟

-نه عزیزم،رفتم خونشون پهن کنم دیدم میخوان رو تخت بخوابن منم رفع زحمت کردم و اومدم.

بعدش شروع کرد درباره ی عروسی حرف زد منم می گفتم اون می گفت. یه لحظه به ساعت نگاه کردیم هشت صبح بود نه امکان نداره!! یعنی من شب نخوابیدم؟

-بیدار نمیشی؟

-اوف مامان بزار بخوابم،چیکارم داری؟روز تعطیلیم نمی تونم بخوابم؟

-من و رایان(داداشم)داریم می ریم بازار،رها بیدار شده،بلند شو نگهش دار ما بریم.

-خب بزن شبکه ی کارتون؛ برو.

-نمیشه،اگه بره از پله ها بیافته چی؟

-باشه بابا بیدار شدم،اه.

رفتم و دست و صورتم و شستم و وقتی مامان مطمئن شد دیگه نمی خوابم با رایان رفتن؛ گوشیم رو برداشتم و رفتم تلگرام، دیدم سما دوستم بهم پی داده و داشتم باهاش حرف می زدم که دیدم شهاب برام یه جفت استیکر چشم فرستاد!!

یعنی اینکه می دونم آنلاینی! پی دادم:

-سلام

-سلام، خوبی؟

-خوبم

-چه خبر؟ تعطیلات خوش میگذره؟

-نه بابا، مدرسه بهتره.

-مدرسه کجاش خوبه؟ همش سر کلاس خوابت می بره!

-خب الان تنهایی تو خونه کجاش خوبه؟

-خب با دوستات برو بیرن، برین پارک و اینا..

-هه انگار ادمای شهرمون رو نمی شناسی؟ تا پاتو می زاری بیرون چهار چشمی نگات می کنن، صد تا حرف برات در میارن.

-اگه خوشگل نباشی که نگات نمیکنن؟

-بیخیال.

-منم دیروز اومدم،دلم برای دوستام تنگ شده،میخوام هر چه زودتر ببینمشون.

هه انگار خیلی برام مهمه،میگه دیروز اومدم،اومدی که اومدی چیکار کنم؟

-خب چرا نمیری پیششون؟

-اخه امروز چهارشنبه سوری هست،برم بیرون مامانم نگران میشه.

-یعنی حرف مامانت رو گوش میدی؟

-معلومه، انتظار داری گوش نکنم؟

یهو صدای اف اف بلند شد،رفتم ببینم کیه! اوف— اینا چرا اینقدر زود برگشتن.

-بله

-یعنی تو داداش به این خوشگلیت رو تو تصویر نمی بینی؟

-تو و خوشگلی!!!،سیاه سوخته تو کجات خوشگله؟

-بزار بابا بیاد میگم بازم بهم گفتی سیاه سوخته.

-مگه سیاه نیستی؟ میمون سیاه!؟

-در و باز کن ببینم.

-نوچ باز نمی کنم، بگو رویا ابجی نوکرتم، شاید اون موقع باز کنم رایان جون.

-رویا ابجی نوکر می در و باز کن.

-میدونم عزیزم، میدونم نوکر می.

دکمه رو زدم، می دونستم الان خیلی اعصابش رو خط خطی کردم، برای همینم زود رفتم اتاقم و در و قفل کردم؛ سیاه سوخته و میمون سیاهم بهش گفتم، یعنی الان اگه دستش بهم برسه باید فاتحمو بخونم.

رایان از پشت در داد میزد و می گفت:

-در و باز کن ببینم.

-امر دیگه ای ندارین؟ اگه دارین بگین ها، اصلا خجالت نکشین، باشه نوکر م.

-بخدا دستم بهت برسه، زردک — می کشت!

رایان زیاد می رفت تو کوچه و با دوستاش بازی می کرد برای همینم پوستش یکم سیاه بود، بخاطر همین بهش می گفتم: سیاه سوخته. اونم بخاطر اینکه من موهام بور بود و پوستم زرد، بهم می گفت: زردک —

مانتو سرمه ای و شال و شلوار ابیم رو پوشیدم و موهام رو طبق معمول دم اسبی بستم، و راهی خونه ی مامانبزرگم اینا شدم. مامانبزرگم چه شانسی داره، نوه اش بخاطرش هر روزش رو تو خونه ی اونا شب می کنه و شبش رو هم تو خونه ی اونا صبح می کنه. مامانبزرگم (مامان بابام) اصلا کاری به ادم نداشت و هر کاری می کردی صداش در نمی اومد، بخاطر همینم هر روز تو خونه ی اونا بودم.

به میثم پی دادم جواب نداد، رفتم یکم کلش بازی کنم خیلی وقت بود بازی نکرده بودم، حوصله ام سر رفت و گفتم: بزار یکم برم گپ جهانی.

-سلام بچه ها

همشون سلام کردن و یکیشون شروع کرد اهنگ حسین تهی رو تایپ می کرد و بقیه هم داشتن همراهی می کردن:

(حسین تهی: رویا بغلت کردم)

خوش میگذره بغلت حتما نفسم به نفست بندند
تو سرمای سخته زندگی وقتی سردت بود بغلت کردم

رویا رویا با تو خوبه دنیا

رویا رویا با تو تو آسمونام

انگار همه عمرم همش حس تو با من بود

هر نفسم فقط واسه به تو رسیدن بود

با تو کمبود کم بود

خوش میگذشت هر روز

هر روز عاشقتر از روز قبلی

انگار تو لیلی من مجنون بدجور

جات تو دلم محکم تر شده مسیرامون بلندتر شده
سیاهیا از بین رفتن نقاشیمون دیگه پر رنگتر شده
رویا رویا با تو خوبه دنیام
رویا رویا با تو تو آسمونام

.....

-ماشاء... همتونم حفظ کردین ها،خیلی ممنونم.

-خواهش می کنیم ابجی.

همیشه دوست داشتم میثم این اهنگ رو برام بخونه،ولی نشد!!

یکی از بچه ها گفت:تو تلگرام یه گروه بزینم،نظرتون چیه؟ من قبول کردم و بقیه بچه ها هم قبول کردن؛رفتم تلگرام و یه گروه به اسم:(کلش باز های معروف)زدم و یکی از بچه ها رو اد کردم؛بهش گفتم:بقیه بچه ها رو هم تو اد کن،اونم قبول کرد.

داشتیم تو گروه با بچه ها حرف می زدیم که دیدم بهم پی داد:

-سلام،خوبی؟

-سلام خوبم،تو چطوری؟

-منم خوبم.

-میثم یه گروه باز کردیم با بچه های کلش می خوای ادت کنم؟

-اره، اد کن بینم.

تازه یادم افتاد که وقتی شماره ی اون پسر رو سیو کردم و تو گروه اد کردم اون موقع شماره ی منم برایش میافته. وای خدا چه غلطی کردم؟..... بعضی از بچه های گروه می اومدن پی ویم و می گفتن: اصل میدی؟... بعد می گفتن: دوست پسر داری؟... منم می گفتم: اره و می رفتن.... دیدم میثم داره با یکی از بچه ها دعوا میکنه و بعد از گروه لفت داد و بهم گفت:

-رویا از گروه لفت دادم، تو هم بیا بیرون.

-اما میثم من مدیر گروهم، چطوری پیام بیرون؟

-رویا اعصابم رو بهم نزن بیا بیرون.

می دونستم عصبانی شده و بخاطر همینم از گروه لفت دادم. دیدم از تلگرام رفته بیرون و بهم اس داد:

-رویا از تلگرام بیا بیرون و نرو تلگرام تا وقتی بهت گفتم.

-باشه.

-الان برات یه کد میاد، اون رو برام بفرست، تلگرامم نرو.

-می خوای تلگراممو هک کنی؟

-اره

وای خدا الان میره می بینه بعضی از بچه های گروه اومدن پی ویم میره باهاشون دعوا میکنه! چیکار کنم؟ اگه برم تلگرام و پاکش کنم باهام دعوا میکنه. خب الانم دعوا می کنه چیزی نمیشه! رفتم تلگرام و اونا رو پاک کردم بعد اومدم بیرون و....

-مگه من بهت نگفتم نرو تلگرام؟

همش داشت بهم اس میداد:

-رویا مگه نگفتم نرو؟ تو.... رویا تو....

میثم داشت همینجوری بهم فحش های بد میداد، نمی تونستم تحمل کنم؛ تا حالا کسی نتونسته بود باهام اینطوری حرف بزنه.... نمیدونم چی شد که چشمام پر اشک شد... نمی تونستم هیچی نگم و اون اینطوری بهم فحش بده.... دیدم دیگه نمیتونم تحمل کنم، گوشی رو گذاشتم تو شارژ و رفتم حیاط.... با صدای بلند داشتم گریه می کردم.... چرا خدا! چرا! مگه من چیکار کردم؟ هوم؟ بخاطر اینکه نره با اونا دعوا نکنه رفتم تلگرام.... من بخاطر اینکه نمی خواستم ناراحت شه اینکارو کردم.... ولی اون چی؟ هر چی از دهنش در اومد بارم کرد.... نمی تونم همینطوری بشینم و بریزم تو خودم...

بعد از چند دقیقه رفتم خونه و تو ایینه به خودم نگاه کردم، یعنی این منم؟؟ دختری که همیشه می خندید و هیچ وقت حتی به گریه کردن فکرم نمی کرد؟! چرا اینکارا رو باهام کردی میثم؟ چرا؟

گوشیم رو برداشتم و دیدم دوتا پیام برام اومده، حتما میثم بازم برام فحش فرستاده؛ موندم بازش کنم یا نه؟

اهنگ (باران: عادت) روپلی کردم:

نه اینجوری نرو صبر کن یه لحظه
بزار تا رفتنت آهسته تر شه
میدونم تو میخوای یکی دو روزه
تمام رابطه ز ریشه قطع شه
به من مهلت بده سنگینه خواستت
بذار عادت کنم کمی به این ترس
تو که خوب هرچی داشتی رو کردی
چه راحتی امتحان دادی به این درس
باید عادت کنم وقت نبودت
به این روزای سخت و لحظاتش
میخوام ببینی بعد از تو تا چند سال
میمونه درد تو با اثراثش
باید عادت کنم وقت نبودت
به این روزای سخت و لحظاتش
میخوام ببینی بعد از تو تا چند سال
میمونه درد تو با اثراثش....

بلاخره پیام ها رو باز کردم، یکیش چند تا عدد بود؛ حتما همون کد تلگرام هست که میثم
گفت. اونیکه رو باز کردم، میثم بود:

-بخشید، هرچی بهت گفتم خودمم، معذرت می خوام...

یعنی جوابش رو بدم؟ اما چطوری؟ اون غرورم رو زیر پاهاش له کرد. دیدم بازم داره بهم اس
میده. جوابش رو دادم و گفتم: بخشیدم. ولی هیچ وقت نمی بخشم... هیچوقت یادم نمیره... بخوامم

نمی تونم....بازم یه سنگینی تو گلوم احساس کردم،بازم چشمانم پر از اشک شد،خدایا چرا؟ تو که می دونی ضعیفم،پس چرا اینکارو کردی؟

در ظاهر دختری قویی بودم که مثل دخترای دیگه نبود،مثل دخترای دیگه ضعیف...توی فامیلامون همه من رو مثل یه پسر می دونستن؛ لباس پوشیدنم،رفتارام،سنگدل بودنم،اما من اینطوری نبودم....من خیلی ضعیف بودم....
یه روز از عید نوروز می گذره و خاله ام اینا اومدن خونمون؛بعد از اون دعوای من و میثم بخاطر تلگرام؛تلگرامم رو پاک کرده بودم،یعنی میثم مجبورم کرد پاک کنم،چه بچه ی حرف گوش کنی شدم من!! ایلار(دختر خاله ی بزرگم)اومد پیشم و گفت:

-میشه عکس میثم رو نشونم بدی؟

چی بگم؟بگم میثم نمیزاره برم تلگرام؟ اون موقع کوچیک میثم! منی که حرف هیچ کس رو قبول نمی کردم الان هر چی میثم میگه مثل احما قبول می کنم....متنفرم از این رویای جدید...از این که حرف کسی رو گوش کنم متنفرم...اه

-تلگرامم رو پاک کردم ،تو گالری هم عکسش رو ندارم،رووی پرفایل تلگرامش هست.

-خب تلگرامت رو نصب کن.

-نمی تونم.

-وا چرا نمی تونی؟خاله نمی زاره بری تلگرام؟

-نه بابا.

رفتم و بهمیثم گفتم:میخوام تلگرامم رو نصب کنم، دوستانم و همکلاسی هام الان عید رو تبریک گفتن،باید جوابشون رو بدم.اولش قبول نکرد ولی بعدش گفت:زود نصب کن،بعد بازم پاک کن.

تلگرام رو نصب کردم و دیدم شهاب بهم پی داده:

-سلام عیدت مبارک.

-سلام عید تو هم مبارک....شهاب من تلگرامم رو پاک می کنم،اگه دیر جواب دادم یعنی پاکش کردم،ببخشید.

-اها،باشه فعلا

بعد جواب دوستانم و همکلاسی هام رو دادم وعکس میثم رو نشون ایلا دادم و بعد پاکش کردم و رفتم میوه هارو شستم و گوشیم رو دادم دست ایلا و ایلا(اون یکی دختر خالم) داشتن با میثم حرف می زدن.

ایلا سه سال ازم کوچیک تر بود؛خیلی حسود بود و می دونستم میره و کلی حرفای بی ربط به میثم می زنه....درستم حدس می زدم بعد از اینکه میوه هارو شستم و اومدم میثم اعصابانی بود...ایلا هر چی دلش می خواست به میثم گفته بود...هه من گفتم من بچه ام و کارم اشتباهه که با میثم حرف می زنم،ولی بخدا خالم این رو ول کنه روزی با ده تا می حرفه...

مامانم اینا هر روز خدا رو تو خونه ی فامیلا شب می کردن،ماشالا... مامانم کم فامیل نداره که...فامیلای بابام تو یه شهر دیگه بودن و بخاطر همین زیاد نمی رفتن.بلاخره روز مورد علاقه ی من رسید،فردا روز طبیعت هست و قراره بریم باغ ما؛امشبم طبق معمول اومدم خونه ی داییم اینا،هرسال یه روز مونده به روز طبیعت میام اینجا و من و مبین و مانی و نیما و مهنوش و مهسا و مهلا که همشونم دختردایی و پسر داییم هستن تاصبح بیدار می مونیم و فیلم های ترسناک که

برای بزرگترا هست و نگاه می کنیم،اما امسال مبین رفته خدمت و نیستش،مهنوشم ازدواج کرده و رفته ارومیه،زن داییم و داییمم و نیما هم پدرشوهر مهنوش دعوت کرده و رفتن ارومیه برای فردا...یعنی من موندم و مهسا و مهلا و مانی سیریش...مهسا سه سال ازم بزرگتره و مهلا هم دوسال و مانی هم چهارسال ازم کوچیک تره...گوشیم و برداشتم وهمراه مامانبزرگم(مامان مامانم)و مهسا و مهلا رفتیم خونه ی خاله ی کوچیکم....گوشیم و روشن کردم و رفتم کلش تا با میثم حرف بزنم،شارژم خیلی کم بود و شارژر هم مونده بود خونه ی خودمون.

میثم دوست داشت وقتی صدام می کنه من بگم:جانم . خب یکمم دعوا کنم.

-رویا؟

-ها؟

-رویا

-هوم؟

-رویا

-هاا

-کوفت....رویا

-بله؟

-کوفت...رویا

-جونم

-چرا رو اعصابم راه میری؟

-خوشم میاد.

-نمی دونی وقتی بهت میگم کوفت چه کیفی میده!

-نه بابا، منم حرفای رنگارنگ بدم ها؟

-مهلا رو صدا کردم و گفتم:

-مهلا شارژم داره تموم میشه، یه شارژر برام پیدا کن.

-باشه

با شارژر خالم یکم شارژ کردم و بعدش برگشتیم خونه ی داییم. مهسا رفت یه شارژر آورد و گوشیم رو گرفت تا بزنه به شارژر....

مهسا: رویا این شارژر همیشه

-وا چرا؟

-نمی دونم

مهسا شارژر رو اشتباه گذاشته بود تو گوشی و جای شارژش خراب شده بود...الاناست که خاموش بشه...اوف...بلاخره گوشیم خاموش شد،سیم کارتم رو در اوردم و گذاشتم تو گوشی مامانیزرگم و به میثم زنگ زدم.یه نفر دیگه جواب داد،فکر کنم دوستش بود:

-میشه گوشی رو بدین به میثم؟

تا صدامو شنید شروع کرد به زر زدن.

-چرا با میثم دعوا می کنی؟ میثم اصلا نمی دونست بی اف چیه؟ جی اف چیه؟ چرا ناراحتش می کنی؟ اون برات شارژ می خره،لباس می خره،همه چی می خره،چرا باهاش دعوا می کنی؟

وا خاک تو سرم،من تا حالا بیمار میثم رو ندیده بودم حالا بخواد برام این همه چیز بخره! گوشی رو قطع کردم،اعصابم خیلی خراب بود،یعنی میثم دستم بهت برسه،اون موهات رو دونه دونه میکنم.مردیکه رفته به دوستش چیا گفته!

بازم بهش زنگ زدم،بازم این دوستش زر زد،یکی نیست بگه بابا یه نفسم بینشون بکش،خفه نشی!والا انقدر تندتن د حرف میزد که نگو...انگار دوستش رو کشتم.

-میشه گوشی رو بدین میثم؟

-دارم حرف می زنم.

-گفتم گوشی رو بده میثم.

-منم گفتم دارم حرف میزنم.

-خفه شو گوشی رو بده بهش.

-خفه شم؟

-اره.

ای خدا این بازم حرف زد، اوف... به میثم اس دادم:

-رفتی به دوستات گفتی: برای رویا شارژ میخرم، لباس میخرم، همه چی میخرم، خوبه اونجا نیستم فکر کنم اون موقع هم می گفتی: براش خونه خریدم.

-رویا من اون حرفارو بهش نگفتم، خودش گوشی رو گرفت و از خودش حرف در آورد و...

مامان بزرگم خوابید، بعدشم مانی خوابید، مهسا داشت وسایل های فردا رو آماده می کرد و منم داشتم با میثم حرف می زدم؛ تا ساعت پنج صبح بهش اس می دادم، خیلی خوابم می اومد، مهسا خوابیده بود و من و مهلا بیدار.

-مهلا

-بله؟

-خوابم میاد.

-خب بخواب، بایدم خوابت بیاد، ساعت پنج صبحه.

-بیا تو به میثم اس بده بگو: رویا خوابید.

-باشه.

گوشی رو دادم دست مهلا و خوابیدم. احساس کردم یکی داره گونم رو می بوسه، درستم احساس کردم، مهلا بود.

-احمق چیکار می کنی؟ مگه نمی دونی چقدر بدم میاد وقتی یکی من رو می بوسه؟

-خب اقاتون گفت. من چیکار کنم؟

-اقام؟ اقام غلط می کنه با تو، گمشو ببینم.

پیامارو خوندم، بیچاره راست می گفت: میثم بهش گفته بود، صورت رویا رو بجای من ببوس. هم خوشحال بودم، هم عصبی.... متنفر بودم کسی بخواد صورتم رو ببوسه... مهلا می دونست نقطه ضعفم اینه که یکی صورتم رو ببوسه یا به شکمم دست بزنه، چون خیلی قلقلکی بودم.... برای همینم تو فامیل سوژه شده بودم، هرکی از کنارم رد میشد باید یه نوکی بهم می زد... و اون موقع بود که بی نهایت اعصابم خورد می شد....

ساعت ۹ بیدار شدیم و بابام اومد دنبالمون و رفتیم باغ، وقتی رسیدیم خیلی خوابم می اومد؛ مهلا بهم گفت:

-بلند شو بریم یکم قدم بزنیم.

-برو بابا دلت خوشه ها!

-خب بریم یکم قدم بزنیم، حالت میاد سر جاش.

-والا حال من سرجاشه.

-بلند شو دیگه، به میثم میگم ها.

-هه، چی رو میگی؟

-میگم رویا دیشب وقتی صورتش رو بوسیدم کلی فحش بهت داد.

-خب من وقتی باهات حرف میزنمم بهش فحش میدم.

-مثلا چی میگی؟

-۱۸ساله، تو هنوز بچه ای، دهنت بوی شیر میده، بزرگ شدی بیا بهت میگم.

-اوه پیاده شو باهم بریم، عزیز! انگار یادت رفته دوسال ازت بزرگترم ها!

-موضوع سن نیست، موضوع عقله که تو نداری بیبی.

-مرض بلند شو دیگه، ناز نکن! الان اگه میثم اینجا بود بدو بدو میومدی.

-اون که صد در صد! شک نکن.

-چون میثم بلند شو، اگه دوستش داری بلند شو بریم.

- حیوون مگه من صدبار بهت نگفتم جون میثم رو قسم نده؟ هوم؟ حالا اسمشم میگه اگه مامان می شنید چی؟

- بلند شو، سیم کارتتم بردار.

- اها، سیم کارتو میخوای بندازی رو خودت احیانا؟

- تو کارت نباشه.

بلند شدم و دیدم مهلا رفت پیش مامان بزرگم (مامان مامانم) و بهش گفت:

- مامان بزرگ گوشیتو بده به مامانم زنگ بزنم ببینم چیکار میکنن.

مامان بزرگم:

- کار خاصی نمیکنن، مثل ما اونام الان نشستن و دارن حرف میزنن.

- مامان بزرگ دلم برای مامانم تنگ شده خب.

- باشه بیا، شارژمو تموم نکنی ها.

- نه، تک میزنم مامانم خودش زنگ میزنه.

- باشه.

گوشی رو آورد و راهی شدیم، هرچقدر به میثم زنگ میزدم بر نمی داشت. مهلا بهم گفت:

-حتما خوابیده،اخه تا صبح بیدار بود.

-باید بیدار بشه،میخوام صداش و بشنوم.

-صداش رونشنوی میمیری؟

-به تو چه؟هوم؟

-گوشی رو بده ببینم، مامانبزرگ گفت:زود بیارش.

-باشه بابا ببخشید.

بلاخره بعد از چند بار زنگ زدن اقا برداشت،صداش گرفته بود،معلوم بود تازه از خواب بیداره شده.

-سلام

-سلام،چطوری؟ خوبی؟

-خوبم،خوابیده بودی؟

-اره.

-ببخشید بیدارت کردم.

-بیخیال.

هه، من که می دونستم خوابیده خودم بیدارش کردم، پس چرا معذرت خواهی کردم؟ اوف—
واقعا این منم! نمی دونم دارم چیکار می کنم!

قدم می زدم و با میثم حرف می زدم، کاش الان پیشم بود، کاش باهم قدم می زدیم و حرف می
زدیم؛ خدایا مگه چی میشد؟ نه واقعا چیزی از بزرگیت کم می شد؟ اخه لامصب انقدرم دوررر!
نقشه ایران رو از وسط تا کنی هر دوتا شهر روی هم می افتادن.

وقتی می خندید و صداش تو گوشم می پیچید، یجوری می شدم، عاشقش بودم، عاشق صداش، خنده
هاش، دعواهاش، دوستت دارم گفتناش.

بابام صدام کرد و گفت:

-بیا سوار ماشین شو، میریم پیش عموت اینا.

-باشه.

خیلی خوش حال بودم، چون قرار بود با عموم فوتبال و والیبال بازی کنیم، مانتو نپوشیده بودم یه
تونیک قهوه ای که بیشتر شبیه بلوز بود پوشیده بودم با یه شلوار ابی کم رنگ که خیلی تنگ بود
و شال قهوه ای، ایول با این لباسا می تونستم تا دل سیر فوتبال بازی کنم.

از باغ ما تا اونجا یه ربع طول کشید؛ واییی دهن من و مهلا و مهسا باز مونده بود، پر بود از
پسرای خوشگل، یهو به خودم اومدم میثم اگه اینجا بود نمی زاشت یه تارمو رو سرم بمونه همشونو
می کشید بخدا، خودمو جمع و جور کردم و از ماشین پیاده شدم. نشستم پیش عموم اینا که عموم
گفت:

- رویا بلند شو بریم فوتبال بازی کنیم.

- نه عمو پام درد میکنه.

اره جون عمه ات پات درد می کنه! بگو می ترسم میثم باهام دعوا کنه، البته اگه جرئت داری بگو تا بابات زنده به گورت کنه.

- چرا درد می کنه؟ پیر شدی؟

- عمو بیخیال دیگه، بعدا بازی می کنیم.

- نه باید بیای بازی کنیم.

نخیر دست بردار نبود، دستش رو به سمتم دراز کرد و مجبور شدم بلند بشم. داشتیم فوتبال بازی می کردیم، عمو پدram توپ رو شوت کرد، درست خورد تو صورتتم؛ صورتتم خیلی می سوخت رفتم از اینه ی ماشین صورتتم رو نگاه کردم، عین لبو قرمز شده بودم، چشمام پر اشک شده بود می خواستم گریه کنم ولی جلوی اینا که نمی شد.

- رویا بیا دیگه.

- اومدم.

چشمام رو پاک کردم و رفتم پیششون با دیدن من همه خندیدن، تو دلم به اونایی که بهم می خندیدن چند تا فحش رنگارنگ دادم و بازم مشغول فوتبال بازی کردن شدم. چند تا پسرهم که یکم اون طرف تر با خونواده هاشون نشسته بودن داشتن بهم می خندیدن. چپ چپ نگاهشون کردم این نگاهم از صد تا فحش و کتک هم بدتر بود؛ لب و لوچه شون رو جمع کردن و بازم داشتن بازی

ما رو نگاه می کردن، مثل این بود که این جا باشگاه هست ما هم بازیکن و اونام تماشاچی. اوف—
خجالتم خوب چیزیه ها! مهلا صدام کرد و رفتم پیشش.

-میگم میثم بدونه تو اینجا داری پیش این همه پسر اونم این ریختی فوتبال بازی می کنی
چیکارت می کنه؟

-مهلا تو رو خدا حوصله ندارم، خودتم دیدی عمو بزور منو برد.

-من که چیزی نگفتم، فقط شاید از دهنم بپره و بهش بگم.

- تو خیلی بی خود میکنی، بشین سرجات انگار زیادی بهت رو دادم ها... تو دختردایی من هستی یا
اسکورت اقا میثم؟ نکنه میثم استخدامت کرده که چهارچشمی من رو بیای؟ هوم؟

-برو بابا، شوخی کردم دیگه.

بعد از کلی بازی و اینا ساعت هفت بعداز ظهر راهی باغمون شدیم، بازم گوشی رو برداشتم و با
میثم حرف زدم و ساعت نه بود که برگشتیم خونه و مهلا کلی اصرار کرد که باید بیای
خونمون، مامانم گفت:

-فردا مدرسه داره، نمیشه.

-عه عمه خب از خونه ی ما میره، عمه مامانم اینا خونه نیست، تنهایی چیکار کنیم، توروخدا بازار بیاد
دیگه هوم؟

-باشه بیاد.

رفتم خونه و لباسام و کتابمامو جمع کردم و با مهلا رفتیم خونشون، مهسا داشت درس می خوند و منم رها خانوم رو می خوابوندم، اونم دنبالم راه افتاده بود و اومده بود. بلاخره خوابید و رفتم پیش مهسا و مهلا. مهسا گفت: با میثم حرف نمی زنی؟

- شارژ ندارم.

- پس چرا وقتی میثم بهت گفت شارژ بفرستم گفתי شارژ دارم؟

- خب اون گفت بفرستم مگه من احمقم، تازه دیشبم فرستاده بود، زشته.

- مگه شوهرت نیست چرا زشت باشه، شارژ و می فرسته تا باهش حرف بزنی دیگه، نمی خوای با شارژش با عمه ات حرف بزنی که.

- هنوز شوهرم نیست، بیخیال شو دیگه، دوست ندارم اون برام شارژ بفرسته، شاید خودش لازم داشته باشه، چیه زرتا زرت بگم برام شارژ بفرست.

- خیلی خب، یکم که شارژداری با اون یکم حرف بزنی بعد که قطع شد بگیر بخواب، باشه؟

- باشه.

به میثم زنگ زدم و داشتم باهش حرف میزدم که شارژم تموم شد بعدش اون زنگ زد و یکم که حرف زدیم شارژ اونم تموم شد، دیر وقت بود و میثم گفت: الان مغازه ها بسته شدن، نمی تونم برم شارژ بخرم.

- بیدار شو ساعت هفت شده ها.

-اه مامانبزرگ بزار بخوابم.

-پس مدرسه ات چی؟

-هنوز زوده.

-ساعت هفته بلند شو، برو.

-چی هفت؟! پس من چجوری این همه راه رو برم؟

-با تاکسی برو، بلند شو.

لباسام رو تندتند پوشیدم و راه افتادم، حتی گنجشکم پر نمی زد چه برسه تاکسی رد بشه...رفتم داخل یه مغازه و بهش گفتم:

-میشه یه تاکسی خبر کنید.

-تاکسی تلفنی یا تاکسی شهرداری؟

-فرقی نداره.

-باشه صبر کن الان زنگ میزنم.

تاکسی اومد و سوار شدم و بلاخره به مدرسه رسیدم.رفتم داخل کلاس ۱۳ نفر غایب داشتیم و فقط ۱۲ نفر از بچه ها اومده بودن؛یه لحظه از فکرم خندم گرفت مثل مدرسه ی روستایی شده بود که ۱۰یا ۱۲تا دانش آموز تو هر کلاس هست.

امروز مامانبزرگم(مامان بابام)برای شام دعوتمون کرده،یه روز می گذشت و من با میثم حرف نزده بودم و بابام می گفت:بعد از امتحانات خرداد ماه گوشیتو درست میکنم.منم نتونستم راضیش کنم،این یه روز برام خیلی بد گذشت،دلیم برای صدایش،برای وقتایی که صدایش می کردم و می گفت:جانم....تنگ شده بود.

من زود تر از مامانم اینا اومده بودم خونه ی مامانبزرگم اینا،تو خونه حوصلم سر رفته بود و درسم نداشتم و برای همین اومدم یکم سر به سر مامانبزرگم بزارم،با مامانبزرگم خیلی راحت بودم و هر چی دلمون می خواست به هم می گفتیم؛مامانبزرگم وقتی چیزای زشتی بهش می گفتم بهم می گفت:فردا پس فردت میان خواستگاریت،زشته یکم بزرگ شو یکم مثل دخترا باش،خجالتت خوب چیزی هستش بخدا.

با مامانبزرگم اینا نشسته بودم که صدای ایفون در اومد.مامانبزرگم گفت:

-عزیزم برو ببین کیه؟

-چشم.

در و باز کردم بابام بود،بعد از سلام و احوال پرسی بابام رفت تو خونه و بعد صدام کرد:

-گوشیم مونده تو ماشین،برو برام بیارش.

-باشه.

گوشی رو برداشتم و به سرم زد با میثم حرف بزدم چند لحظه صدایش رو بشنوم،شمارش رو تند تند گرفتم :

-سلام

-سلام، چطوری؟ خوبی؟

-خوبم مرسی.

-چرا زنگ نمیزدی؟

-گفتم که گوشیم خراب شده.

-اها.

صدای بابام اومد که گفت:

-رویا من میرم دنبال مامانت اینا.

-باشه بابا.

-رویا؟

-بله؟

-سوئیچ ماشین رو بیار.

-باشه.

به میثم گفتم: قطع کن بابام صدام می کنه و بعد زود گوشی رو قطع کردم، کلید رو به بابا دادم و یهو گوشیش زنگ خورد؛ یا جمل خالق!!! الان چه غلطی بکنم؟

بابام گفت:

-گوشی منه؟

-اره.

-بیارش ببینم کیه؟

وای خدا الان چیکار کنم؟ همه ی بدنم داغ شده بود، نمی تونستم راه برم، دستم می لرزید، داشتم از ترس می مردم. خدایا به دادم برس!!

بابام جواب داد و دیدم قطع شد، بابام یه نگاهی به گزارشات گوشیش کرد و گفت:

-تو به این شماره زنگ زدی؟

-نه.

-تو گزارشات تلفنم هست، این کیه؟

-یکی از همکلاسی هام هستش.

بابام شماره رو گرفت و گذاشت رو بلند گو و گفت:

-بگو گوشی رو بدن به دوستت.

میثم گوشی رو برداشت و گفت:

-بله؟

-میشه گوشی رو بدین به نگار؟

-نگار؟

بابام بلاخره براش روشن شد که دروغ گفتم، گوشی رو قطع کرد؛ فارسی هم حرف زده بودم، همه ی همکلاسی های من یا ترک بودن یا کرد، کلا ادمای شهرمون یا ترک بودن یا کرد، حتی یه فارس زبون هم نمی تونستی پیدا کنی. باباچپ چپ نگام کرد و گفت:

-سوار ماشین شو میریم خونه.

نمی ترسیدم چون می دونستم روم دست بلند نمی کنه، من بچه ی اولش بودم، دوردونه ی بابام بودم. هه! چه احمقم من....بابا اگه امشب من رو زنده بزاره جای شکر داره!

از پله ها بالا رفتم، بابام رو به مامانم گفت:

-می دونی دخترت چیکار کرده؟

-مگه چیکار کرده؟

-با یه پسر دوست شده.

مامانم چشماش پر از اشک شده بود و داشت گریه می کرد، رفت سمت کمد و لباسای عیدم رو بیرون آورد، مانتوی لی ابی کم رنگ کوتاه و شلوار لی ابی کم رنگ تنگم و شال سرمه ایم رو برداشت و گفت:

-این لباسا رو می بینی، تا عمر داری نمی زارم بهشون دست بزنی، این لباسا رو پوشیدی که اینجوری شدی.

یعنی چی؟ مگه من چیکار کرده بودم؟ منم ادم بودم... منم حق داشتم کسی رو دوست داشته باشم... منم حق داشتم مثل دوستام یه دوست پسر داشته باشم. دوست پسر؟ آگه میثم اینجا بوداز بابام بیشتر اعصابانی می شد، همیشه بهم می گفت: من شوهرتم و تو زنی... پهو به خودم اومدم و دیدم بابام نشسته و داره نگام می کنه... چشمام پر اشک شد و گریه کردم... بعد از نیم ساعت بابا گفت:

-مامانم منتظره، بلندشین بریم.

رفتیم خونه ی مامانزرگم اینا و غذارو به زور کوفت کردم، احساس می کردم امشب، شب مردنم هست؛ همیشه با خودم می گفتم: آگه بابام یه روز بفهمه با میثم دوست شدم میرم خرمشهر و میثم و می بینم و بعد خودمو می کشم... الان که به اینجا رسیدم هیچ کاری نمی تونستم بکنم.

روی تختم دراز کشیدم و خودم رو زدم به خواب، مامانم اومد تو اتاق و یه سرک کشید و فکر کرد خوابیدم، از اتاق رفت بیرون و داشت با بابام حرف می زد، هر چقدر خواستم بشنوم نتونستم خیلی اروم داشتن حرف میزدن.

-بلند شو حاضر شو ببرمت مدرسه.

چی؟؟ یعنی مامانم می خواد من رو بیره مدرسه؟! خدایا ابروریزی از این بدتر! دوستام بینن ابروم میره!... لباسام و پوشیدم و راهی مدرسه شدم، مامانم برگشت گفت:

-حالا اون پسره هیچی، تو با شهاب چرا دوست شدی؟ الان پیش مامانش اینا می شینه و از تو بهشون میگه، ابرومونو بردی.

اون شهاب رو از کجا می دونست؟ منکه با شهاب حرف نمیزدم؟ نکنه شهاب تو تلگرام بهم پی داده؟ نه بابا اخه چیکارم داره بهم پی بده؟ منکه بهش غیرمستقیم گفتم نمی خوام باهات حرف بزنم. آگه پی نداده پس مامان از کجا فهمیده؟

به مدرسه که رسیدم، مامانم رفت و شلاله (یکی از بچه های مدرسه) بهم گفت:

-مامانت برای چی اوردت؟

-نه میره پیاده روی، من رو نمیاره، مگه من بچم؟

-اها باشه.

اره جون عمه ات میره پیاده روی. همه چیز رو برای نگار و سمانه و یلدا گفتم، به بابام گفته بودم میثم اهل اصفهان هست، نمی تونستم بهش بگم اهل خرمشهر هستش چون همیشه به بابام می گفتم: برای مسافرت بریم خرمشهر و جنوب، اونم می گفت: اونجا ها خیلی گرمه و اینا... آگه به بابا می گفتم: اهل خرمشهر هستش، مامانم اون موقع می گفت: پس برای همین انقدر می خواستی بری خرمشهر. به یلدا گفتم:

-میشه بری به میثم بگی من به بابام گفتم که میثم اهل اصفهان هست، آگه بابام ازش بپرسه اهل کجایی و بگه خرمشهر بابام من رو می کشه.

-باشه، فقط با گوشی بابام بهش اس میدم یوقت مزاحم نشه؟

-نه بابا، اینجوری نیست.

-باشه میگم.

نمی خواستم مدرسه تموم بشه چون می دونستم الان بابام من رو زنده نمی زاره، خب زنده نزاره، زندگی بدن میثم رو می خوام چیکار؟

وقتی داخل کوچمون شدم مامانم گفت:

-به ارزو هم بگو بیاد خونه ی ما، خالت زنگ زد گفت: خونه نیستیم.

-باشه.

ارزو رو بین بچه ها پیدا کردم و راهی خونه شدیم به ارزو گفته بودم که بابا همه چیز رو فهمیده، با ترس ولرز از پله ها بالا رفتم و خداروشکر بابام خونه نبود؛ عمه بزرگم و عمه کوچیکم و مامان بزرگم اینا خونه ی ما نهار دعوت بودن، یکم از ترسم کم شد، من و ارزو و عمه کوچیکم با هم نشسته بودیم اتاق من، داشتم می مردم، صدای بابام اومد، فهمیدم اومده خونه؛ داشت با مامانم حرف میزد، عمه ام و من و ارزو چسپیده بودیم به در که شاید یه چیزی بشنویم، صدای بابام اومد که گفت:

-زیاد تهت فشار نزارش، یوقت با یکی فرار می کنه و ایندش رو خراب می کنه.

-چی چیو تهت فشار نزار، نمی بینی چه غلطی کرده؟

-بسه دیگه،تمومش کن.

صدا قطع شد و هرسه تامون نشستیم رو تخت من،مامانم اومد تو اتاق و گفت:

-بیا این سیگارو ببر بده به بابات،رفته طبقه ی بالا.
سیگار و گرفتم و پله ها رو یکی یکی رفتم بالا،با دیدن بابام مردم و زنده شدم،هرآن ممکن بود من
رو بکشه؛سیگار رو بهش دادم و خواستم برم پایین که بابا صدام کرد:

-بیا بشین اینجا.

گوشی مامان رو برداشت و رفت تلگرام،با شماره ی من تلگرام رو نصب کرده بود،رفت رو پی وی
شهاب و گفت:

-این کیه؟

-ش..ش..شهاب.

-چیکارت داره که بهت پی داده و گفته:حالا کی بهم پی میدی؟

-نمی...نمی دونم.

-پس چرا بهت پی داده؟

-م..من بهش گفتم:دیگه نمیام تلگرام واگه بهم پی دادی و جواب ندادم یعنی ندیدم،اونم
گفت:باشه.بعدش حتما این رو فرستاده.

-این کیه؟

-مهدی پسرخاله ی میثم هست.

-چیکارت داره؟

-نمیدونم مزاحم همیشه.

بابام با صدای بلند خندید،داشتم می ترسیدم دستام یخ بود،همش می خواستم بمیرم،ارزو می کردم یه سخته ای چیزی بکنم و بمیرم.

-مزاحمت میشه؟احمق اون میثم شمارتو بهش داده؟اره؟

-از گوشیش برداشته.

-برنداشته،اون بهش داده.

بابام بازوم رو گرفت تو دستاش ،می خواست بزنه ولی نتونست.

-تو ادم نیستی...تو دختر من نیستی...رویای من پاک بود...به هیچ کس رو نمی داد...تو دیگه دخترم نیستی...دیگه دختری به اسم رویا ندارم...برو،چشمم بهت نیفته.

بابام داشت چی می گفت!یعنی چی! من دخترش نیستم؟ چه اون بخواد چه نخواد من دخترشم...ولی حتی اگه دخترش باشم هم دیگه از چشمش افتادم....دیگه بهم اعتماد نداره...خدایا چی میشه من رو بکشی؟

از پله ها اومدم پایین و رفتم توی اتاقم و هم زمان عمه ام و ارزو هجوم آوردن روم.

-چی شد؟...بابات دست روت بلند کرد؟

-نه بابا...دعوام کرد و بعد گفت برو.

ولی کاش دست روم بلند می کرد، کاش من رو میزد ولی اون حرفا رو بارم نمی کرد.

بعداز ظهر بود که به مامانم گفتم:

-شلاله امروز دید که من رو آوردی مدرسه، گفت مامانت چرا می ارتت مدرسه؟

-می گفتمی داشت می رفت مغازه.

-از فردا خودم میرم.

-چرا؟

-دوستام پشت سرم حرف در میان.

سکوت کرد، حالا بیا سکوت این رو معنی کن. اوف...خداجون چرا من شانس ندارم؟ چرا دوستام با دوست پسرانشون میرن بیرون می گردن و هزار تا غلط دیگه می کنن و مامان باباهاشون هیچی نمی فهمن، ولی من تا با میثم حرف زدم تو پتمو ریختی رواب؟....یاد چند روز پیش افتادم که میثم بهم گفته بود:

-اونروز که بهم زنگ زدی رو یادته؟

-خب؟

-من همراه دوستم رفتم،اون و دوست دخترش باهم قرارداداشتن و باهم رفتن تو یه خونه ی خالی
اونا تو اتاق بودن و منم تو حال نشسته بودم.

بعد از اینکه چند روز گذشت و اینا رو به سمانه گفتم،سمانه هم یه نقشه ی خیلی خوب برام
ردیف کرد.چند روز که از اون ماجرا گذشته بود به میثم گفتم:

-با یه پسر رفتم بیرون با ماشینش،چند تا دور زدیم و بعد من رو رسوند خون.

-شوخی می کنی،می دونم.

به ناچار قسم خوردم،قسم دروغ هم بخاطرش خوردم،این همه گناه!!

-بخدا راست میگم.

-یعنی چی؟هوم؟تو با یه پسر رفتی بیرون؟

-اره.

-چرا؟

-بخاطر اینکه تو با دوستت با یه دختر تنها بودی.

-من کاری نکردم.

-منم کاری نکردم.

-زنگ می زنی جواب بده.

-نمی تونم کار دارم.

نمی تونستم باهاش حرف بزنم اگه صدش رو می شنیدم اون موقع می گفتم که همه چی دروغه و فقط می خواستم عوض کاری که باهام کردی رو باز کنم. دیدم میثم زنگ می زنه، رد تماس دادم ولی همش داشت زنگ می زد، برداشتم:

-الو

-همه چی رو از اول بگو ببینم.

-قطع کن یبار دیگه اس ها رو بخون.

-من جدی گفتم.

-منم.

-رویا یعنی چی؟ اگه یه بلایی سرت میاورد چی؟

-قبل از اینکه با یه دختر بری تو یه خونه ی خالی فکرش رو می کردی.

-من بهت گفتم کاری نکردم،اون دختره با دوستم بود،من حتی باهاش حرفم نزدم.

گوشی رو قطع کردم،بخدا اگه اینجا بود جوری تیکه تیکه ام میکرد که تیکه بزرگم گوشم باشه!
چندبار دیگه هم زنگ زد و اخطار داد که اگه بازم اینکارو بکنم دیگه نمی گذره و اینا....اخه یکی نیست به من بگه: احمق تو تا یه پسر رو می بینی کم میمونه بری دک و پوزش رو بیاری
پایین،حالا چطوری باهاش بری بگردی!

من به میثم گفتم با یه پسر رفتم سوار ماشین شدم درست،قسم هم دروغ نبود چون ماشینی که سوار شدم تاکسی بود و پسره هم راننده بود و داشتم می رفتم کلاس .ههه میثم بیچاره الان چقدر حرص خورده،ولی حقشه!

به خودم اومدم چقدر دلم براش تنگ شده بود،یعنی دیگه صداس رو نمی شنوم؟یعنی همه چی تموم شد؟خدایا چرا اینکارو باهام می کنی.مامانم صدام کرد:

-بلند شو مدرسه ات دیر شده،بلند شو برو مدرسه.

فرم مدرسه رو تنم کردم و راهی مدرسه شدم اخی امروز مامانم نیومد،پیارم که شده شلاله به دردم خورد،توی کلاس نشسته بودم رو میز معلم و داشتم یکی یکی به بچه می گفتم:

-بشینید سرجاتون.

سمانه غش غش خندید و گفت:

-اوه خانوم نماینده،چرا این قدر بد اخلاق شدین؟نکنه اتفاقی افتاده؟

-توروخدا حوصله ندارم،بسه....سمانه؟

-هوم؟؟

-یلدا چرا نیومد؟

-چه می دونم، خودت که می دونی خونهی اونا تا مدرسه چقدر راهه.

یه ربع گذشت و یلدا اومد، از روی میز پریدم روش و گفتم:

-چی شد؟

-بیا بشین، یکم اروم باش.

-بگووووو تو رو خدا بگو.

-باشه بابا، شوهرت گفت: باشه اگه بابات گفت اهل کجایی میگم اصفهان، بعدش گفت: به رویا بگو اگه باباش روش دست بلند کنه میام همه ی فامیلاشون رو میکشم و رویا رو برمیدارم و می برم پیش خودم.

-آخری شو از خودت در آوردی مگه نه؟

-نه راست میگم، بخدا رویا خیلی دوست داره.

رفتم خونه دیگه حتی حوصله ی درس خوندن هم نداشتم مثل یه مرده ی متحرک! میثم کجایی بیینی چقدر دوست دارم، یادته بهم می گفتی: رویا تو هیچ وقت بهم نمی گی دوست دارم، الان می خوام بگم دوست دارم، میمیرم برات، تو نفسمی تو...دیگه هق هق گریه نداشت حرف بزدم

خسته شدم، خدا!!! تو هم مثل بابام من رو فراموش کردی؟ تو هم میگی دیگه برات مهم نیستم؟ بس— خسته شدم.

امشب داییم اینا برای شام خونه ی ما دعوت بودن، خسته شده بودم از این همه مهمونی!!

ساعت هفت بعدازظهر بود، کم کم سیل مهمونا ریختن خونه مون، مهسا از حالم فهمید چیزی شده و به بهونه ی دیدن پرده های جدید طبقه ی بالا، بلند شد و گفت:

-عمه می تونم برم بالا پرده هارو ببینم؟

-اره عزیزم با رویا برین.

با مهسا پله ها رو بالا رفتیم و مهسا پرید تو و منو کشید و گفت:

-چی شده؟

-بیخیال.

-بگو ببینم، با میثم دعوا کردی؟

-نه بابا، مامانم اینا همه چی رو فهمیدن.

همه چی رو به مهسا گفتم و چشمم پر اشک شده بود، چند روز بود کارم شده بود گریه، خسته بودم، هیچی برام مهم نبود.

-خب خب!! اخمات رو باز کن ببینم، چرا ناراحتی؟ تو که می دونستی یه روز می فهمن.

-مهسا دلم براش تنگ شده، برای صداش، برای دعوا و گیر دادناش.

-اوه، بسه بسه.

مهلا اومد و دیگه حرف نزدیم، مهلا فهمید چیزی شده و مهسا همه چیز رو براش تعریف کرد، مهلا گفت:

-من میرم پایین، شما هم بشینید گریه کنید.

وا این چرا اینجوری کرد!! اینکه صبح تا شب میثم از دهنش نمی افتاد! مهسا داشت باهام دردودل می کرد که یهو مهلا با صدای بلند جیغ کشید و گفت:

-سورپرایز، حالا اخمات رو باز کن، اگه اینجوری با داداشم (میثم) حرف بزنی دلش می گیره.

-دیوونهخیلی ممنون.

-خب، بزار شمارشو بگیرم.

-مگه بلدی؟

-معلومه، شماره ی داداشمو حفظم.

مهلا رفته بود پایین و گوشی مامانش رو آورده بود، خیلی خوش حال بودم از خیلی هم خیییی. زنگ زد به میثم و اقا گوشی رو برداشت:

-سلام

-سلام، چطوری؟ خوبی؟

صداش داشت دیوونم می کرد هر وقت بهش زنگ می زدم صدامو می شناخت حتی اگه با یه شماره ی ناشناس بهش زنگ می زدم، هیچ وقت نمی پرسید: شما؟...همیشه بابت اینکه صدامو می شناسه خوش حال بودم؛ باهش حرف می زدم و همش می پرسید که خوبم یا نه، ازش پرسیدم بابام بهت چی گفت؟ می گفت: بابات بهم فحش داد...هر چقدر گفتم: چه فوحشی؟ بهم نگفت.

بعد از اینکه صداش رو شنیدم، اروم شدم، دیگه ناراحت نبودم، به قول مهلا با شنیدن صدای میثم شارژ شدم.

چند هفته گذشته بود و از میثم خبری نداشتم، مامانم شماره ی میثم رو به اسم مزاحم ذخیره کرده بود و مهلا هم هی سرکارم می گذاشت و می گفت: به جای اینکه بنویسه داماد گلم، برداشته نوشته مزاحم. از حرفش خنده ام گرفت. همیشه دوست داشت به من و میثم کمک کنه، چندبارم گوشی مامانش رو آورده بود تا با میثم حرف بزنم.

زیبا دختر همسایمون، یه سال ازم بزرگتر بود، خیلی با هم صمیمی بودیم از هر دری حرف می زدیم، درباره ی میثم هیچی نمی دونست، خودم بهش نگفته بودم. با زیبا جلوی در خونه مون نشسته بودیم و داشتیم درباره ی درس و اینا حرف می زدیم و پسرای همسایمون هم روبه روی ما یکم دور تر نشسته بودن، زیبا هم حرف میزد، اونا هم هر از گاهی جلوی ما با چرخ رد میشدن و زیبا هم از خدا خواسته هر بار جواب متلکاشون رو می داد....فربود پسر همسایمون هم سن من بود، از وقتی اومده بودیم این خونه فقط فربود رو می شناختم و باهش بعضی وقتا فوتبال یا والیبال و وسطی بازی می کردم....فربود رو صدا کردم و گفتم:

-میای یکم بازی کنیم.

-آخه زیبا هم اینجاست، نمی تونم.

-وا! زیبا یه سال از تو بزرگتره.

-بیخیال وقتی رفت بازی کنیم.

-اها...اقا معذب هستن.

-بیخیال.

-باشه...گمشو پیش اون دوستای چشم چرونت.

-منظورت چیه؟ مزاحمت شدن؟

-بیخیال برو، خوش اومدی...حالا گمشو.

وقتی فربود رو صدا می کردم یا باهاش حرف میزدم و باهاش بازی می کردم این پسرای همسایمون انقدر حرص می خوردن که نگوووو!! هر وقت فربود می اومد پیش ما به فربود می گفتن:فربود نمی خوای بیای، بیاییم دنبالت؟ ... و هزار جور حرف تا فربود می رفت.فربود رو مثل داداشم دوست داشتم و خیلی باهاش صمیمی بودم،پسرا هر غلطی می کردن فربود می اومد و بهم می گفت.

فربود رفت و من و زیبا بازم نشستیم جلوی در،داشتیم حرف میزدیم که یهو دیدم زیبا ساکت شد و یه جا رو داره نگاه می کنه برگشتم دیدم.وایی خدا!!

- رویا من رو بگیر الاناست که بیفتم.تورو خدا نگاه کن!

یه پسره با شلوار مشکی تنگ و یه پیراهن مشکی که با رنگ سفید روش طرح کشیده شده بود و یه کاپشن مشکی،خیلی خوشگل بود،یه گوشی ایفون هم دستش بود.از جلوی من و زیبا رد شد و بعد من رو نگاه کرد،یکی از پسرای همسایمون وقتی دید پسره از جلومون رد میشه،برگشت گفت:

-ارتان؟

-بله؟

پس اسمش ارتان بود!وای اسمش هم مثل خودش بود.

-میشه یه لحظه بیای؟

-باشه.

رادین بود داشت صداس می کرد،رادین موهای بور و پوست زرد رنگ و چشای قهواه ای خیلی روشن و یجورایی زرد رنگ داشت و قد بلند.رفتاراش یجوری بود بعضی وقتا نگام می کرد و دست از نگاه کردن برنمی داشت بعضی وقتا هم از جلوم رد می شد و حتی نگام نمی کرد.آخرشم سراز کاراین بشر در نیاوردم!!

-زیبا انگار رادین ارتان رو می شناسه!

-اگه نمی شناخت از کجا اسمش رو می دونست؟ بزار یکم بگذره فربود رو صدا کن.

هر دو غش غش خندیدیم، فریود به عنوان جاسوس ما به حساب می اومد، یادمه یبار داشتم با فریود بازی می کردم رادین با صدای بلند گفت:

-فریود انگار حرف تو سرت همیشه مگه نه؟ کتک افتاده به جونت؟ مگه من نگفتم....

بقیشو نگفت و بعد اعصابش داغون شد و رفت، دوست نداشت با فریود بازی کنم، منم برای اینکه حرصش بدم همیشه وقتی اون می اومد کوچه با فریود بازی می کردم و باهاش بگو بخند می کردم و اونم کلی حرص می خورد.

-زیبا بزار این فریود بیاد، نمی دونی چقدر دلم می خواد بدونم اهل کدوم محله است این اقا ارتان.

-معلومه هم محلمون هست، تیپ و قیافه رو نگاه!

محله ی ما تو شهر بهترین محله بود و هر پولداری می خواست خونه بسازه اولویت اولش برای خونه ساختن محله قندی (محله ی ما) بود.

بعد از اینکه اون پسره رفت، زیبا هم بلند شد و گفت:

-مامانم امروز کار زیاد داره، منم برم یکم کمکش تا فردا بزاره بازم پیام بیشت، شاید اون ارتان خان رو دوباره دیدم.

-اگه بخاطر اون میای اصلا نیا.

-باشه باباحسود.

-برو دیگه، برو منم فربود رو صدا کنم و سوالامون رو ازش بپرسم پیش تو بچم معذبه.

-اوه، از خدایم باشه.

-حالا که از خدایم نیست.

-بدرک برام مهم نیست، هم سن بچه ام هست.

-مگه دختره یک ساله هم می تونه بچه دار شه؟

-راس میگی بیچاره فقط یه سال ازم کوچیک تره؛ بیخیال زیاد باهاش حرف نزن دیدی این رادین زد به سیم اخر و اومد با فربود دعوا کرد بخاطرت.

-گمشو، اون از هرچی بگذره از غرورش نمی گذره.

زیبا رفت و فربود رو صدا کردم و همه چی رو ازش پرسیدم، ارتان همسایه ی مامان بزرگ رادین اینا بود و از اونجا می شناختش. بعد از سوال پرسیدن رفتم خونه و مشغول درس خواندن شدم، وقتی تنها می شدم یاد میثم می افتادم و دلم می گرفت، چرا نمی تونستم فراموشش کنم، این همه خاطر خواه داشتم ولی فقط به اون فکر می کردم و دست رد به سینه ی خاطر خواه هام می زدم.

ساعت هفت بعد از ظهر بود که مامانم بیدارم کرد و گفت: زیبا اومده، بلندشو برو یکم بیرون.

یه تونیک قهوه ای با شلوار و شال و کفش زرشگی پوشیدم و رفتم پیش زیبا:

-اوه اوه، واسه کی اینجوری تیپ زدی خانوم؟

-زیبا!

-بله؟

-اگه یادت باشه دیروزم اینا رو پوشیده بودم ها!

-عه راست میگی!

-انقدر به اون یارو فکر کردی مغزت قاطی کرده؟ مغز درست و حسابی نداشتی حالا بدترم شد؟

-عزیزم به دوستت توهین نکن، کمال همنشین بر من اثر کرد.

-به من تیکه میندازی؟...خب منم نمی گم فرمود بهم چی گفته!

-بگوووو ببخشید.

-فرمود گفت:دوم دبیرستان هست و همسایه ی مامان بزرگ رادین هست، برای همین رادین می شناختش.

-نگفتی امروز میاد؟

-دیگه چی؟ امروز بیاد من میرم خونه.

-تو غلط می کنی؛ رویا

-بله؟

-بلند شو بریم یکم جلوی در خونه ی ما.

-آخه خونه ی شما تو خیابون هست.ماشینای زیادی میاد و میره.

-بیخیال، بلندشوووو.

یکم رفتیم جلوی در خونه ی زیبا اینا که تو خیابون بود و حسابی هم شلووووغ، نیم ساعت نشستیم بعد گفتم:

-زیبا من فردا درسام زیاده باید برم.

-باشه برو، فردا بیا صدام کن باشه؟ مامانم میگه تو چرا همش میری رویا رو صدا میکنی یبارم اون بیاد.

-باشه.

رفتم خونه و بازم داشتم به میثم فکر می کردم چند روز بود که باهاش حرف نزده بود، یکم فیلم نگاه کردم و رفتم خوابیدم، خواب که چه عرض کنم تا صبح فقط گریه کردم و بالشم خیس شده بود و برای اینکه مامانم نفهمه پتومو انداختم روی بالش و تخرم رو مرتب کردم تا مامانم بهش دست نزنه، دیگه زندگی برام بی معنی بود.

یه تونیک لی و شلوار سرمه ای پوشیدم و شال سرمه ای سرم کردم، مامانم توی اشیخونه بود، رفتم پیشش:

-مامانم من دارم میرم پیش زیبا.

-باشه، زیاد اونجا نمونید، خیابون شلوغه بیاین تو کوچه ی ما.

-باشه.

از خونه زدم بیرون و دیدم هنوز اکیب پسر نیومدن بیرون، یجورایی با سرکار گذاشتن اونا می خواستم زیاد به میثم فکر نکنم، ولی مگه میشد!؟

-بله؟

-زیبا گمشو بیا بیرون.

-باشه عزیزم.

عه!!! این چرا انقدر با ادب شده بود!؟

- حیوون چرا جلوی مامانم اینا میگی: گمشو بیا بیرون، نمیگی بشنون من رو میکشن؟

-پس برای همین گفتم: عزیزم؟

-پس چی؟ فکر کردی عاشقت شدم؟

-گمشو بابا. بریم کوچه ی ما، مامانم گفت: خیابون شلوغه اونجا نمونید.

-باشه بریم.

نشستیم جلوی در خونمون و یکم که گذشت دیدم یکی از پسران دید من و زیبا نشستیم جلوی در خونمون و زیبا گفت:

-بخدا قسم می خورم تا ده دقیقه همه ی پسران جمع میشن زیر اون درخت؛ تو چی می گی؟

-معلومه، پرسیدن داره؟

هر دو غش غش خندیدم؛ یکم که گذشت دیدم رادین و فر بود و ارش و شهیاد و بقیه ی بچه ها جمع شدن زیر اون درختی که زیبا گفته بود.

-رویا؟

-بله؟

-رادین رو نگاه.

-برای چی؟

-وقتی بلند شدی، یه نگاه به تونیکت کرد و اعصابانی شد.

-بیخیال زیبا به اون چه؟ من همیشه اینجوری لباس می پوشم، تازه به اون ربطی نداره.

-بابا گربه ی زرد خیلی بد نگات می کنه! غیرتش گل کرده.

-گربه ی زرد!!

-رادین رو میگم دیگه،موهش زرده،پوستش زرده،چشاشم زرده،پس تصمیم می گیرم که مثل گربه ی زرد هست.

-بشنوه بد میشه ها.

-بیخیال،ولی خدایی خیلی اعصابش به هم ریخته.

-بدرک.

-رویا..رویا

-چیه؟چرا داد میزنی؟

-ارتان اومده،تازه یه پسرهم پیششه.

-خب به من چه؟

-جون زیبا نگاه کن.

برگشتم و نگاه کردم،ارتان یه شلوار کرمی با یه پیرهن قهوه ای تنش بود،اونیکی پسر هم یه شلوار لی با یه پیرهن مشکی و کت لی،پوستش یکم برنزه بود ولی خیلی خوشگل بود مثل ارتان.بیخیال شدم و داشتم با زیبا حرف می زدم،البته زیبا کلا حواسش به اونا بود:

-زیبا؟

-هوم؟

-از فردا با هم بریم مدرسه، تنهایی خوش نمی گذره.

-رویا داره نگات می کنه.

-زیبا

-ها؟

-من بهت چی گفتم؟

-نمی دونم.

-گمشو برو خونتون، منم میرم خونه .

-چرا؟

-زیبا تو اینجوری نگاشون می کنی روشن زیاد میشه و کار دستمون میدن.

-باشه...باشه دیگه نگاه نمی کنم.

داشتم به این فکر می کردم کاش به جای اینا میثم اینجوری هر روز میومد تو کوچمون، شایدم تا الان با یکی دیگه دوست شده و منو از یادش برده، بازم چشم پر از اشک شد، کاش زیبا اینجا نبود و تا دل سیر گریه می کردم.

-خانوم خوشگله؟...یه نگاه هم نمی کنی؟

وای خدا الان چی کار کنم همون پسره بود که داشت با ارتان از جلومون رد میشد، پس ترک بود!! چون داشت ترکی حرف میزد، بخاطر این زیبای احمق اینجوری کردن، انقدر که نگاهش کرد الان پسره دست از سرمون بر نمی داره.

-ببین دهن منو باز نکن، گمشو از هر جا که اومدی برگرد همون خراب شده.

-وای! چرا اینقدر خشنی؟ یکم مثل دوستت باش، این همه غرور رو میخوای چیکار؟

-می خوام بکنم توی قبر تون مشکلیه؟

-من که هنوز نمردم؟

-شاید چند دقیقه دیگه مردین!

-والا اگه شما من بکشین راضی ام.

نه انگار ول کن نبود رو کردم به زیبا و گفتم:

-من میرم خونه، می خوام بیا خونه ی ما.

-نه، حالا چرا میری، بزار الان رادین می بینه و دعواشون می کنه تا برن.

-زیبا حوصله ندارم، باید برم.

بلند شدم و رفتم خونه، مامانم یکم تعجب کرد چون من و زیبا وقتی با هم بودیم تا شب نمی رفتم خونه ولی الان حتی یه ساعت ننشسته بودم، رفتم توی اتاقم و دراز کشیدم، داشتم به این فکر می کردم که چرا به جای میثم، رادین باید از من دفاع کنه؟ چرا عاشق کسی شدم که حتی نمی دونم کیه؟ خدایا چرا باید عشق اولم، زندگیم باید میثم میشد! مگه من چه گناهی کردم؟ خسته شدم از اینکه همیشه و هر شب قبل از خواب دعا می کنم کاش میثم رو ببینم، اصلا من براش مهمم؟ اصلا یاد من می افته؟

بلند شدم و کامپیوتر رو روشن کردم و زدم به یه اهنگ ترکی استانبولی، از ترکی اذری زیاد خوشم نمی اومد ولی مثل کردی فول بودم، همه ی دوستانم یا اکثرشون ترک اذری بودن و منم مجبور بودم یاد بگیرم.

اهنگ فریده و هاکان: گیزلی آشک (ترجمه: عشق پنهون)

Senin olsun ömrümü al ama

عمرم برای تو باشه بگیر اما

Şimdi saklanmalıyız

حالا باید پنهان بشیم (از چشم ها)

Haklısın sevgi suç değil ama

حق باتوست عشق گناه نیست اما

Belki aklanmalıyız

شاید هم باید تبرئه بشیم.

Seviyorum ama buna boyun eğmem

دوست دارم اما برای این سرخم نمی کنم.
Aşkımı sakınırım ama gizlemem

عشقم رو دور نگه می دارم ولی پنهان نمی کنم.
Her hücrem seni çağırırken

در حالی که هر سلول وجودم تو رو صدا می کنه
Aşk kaçırmak gözlerden uzak yaşayamam ben

من نمی تونم عشقم رو مخفیانه و دور از چشم ها زندگی کنم.

عاشق این اهنگ بودم، یه جورایی حالم رو توصیف می کرد، بازم بغض تو گلوم.... بازم گریه.... گریه بخش بزرگی از زندگی شده بود، از خودمم بدم می اومد، از اینکه نمی تونستم میثم رو فراموش کنم.

یه هفته گذشته بود و ارتان و اون دوستش هر روز می اومدن کوچه ی ما، وقتی می اومدن یکم باهاش دعوا می کردم و وقتی می دیدم نمی خواد بره مجبور می شدم برم خونه یا هم با زیبا توی راه پله مون می نشستیم تا برن؛ رادین و بعضی از بچه ها فهمیده بودن که اون پسر مزاحمم میشه، رادین خیلی اعصابش خورد بود، به قول زیبا اگه ولش می کردن می اومد هم اون پسر رو میزد هم منو، هیچکدوم برام مهم نبود فقط دلم می خواست صدای میثم رو بشنوم.

با دخترا نشسته بودیم و خانوم تقی زاده اومد (معلم ورزشمون) و بعد از حضور و غیاب راهی حیاط شدیم، حوصله ی بازی کردن نداشتم و رفتم پیش خانوم تقی زاده:

—خانوم

-بله؟

-میشه من امروز بازی نکنم؟

-چرا؟

-مریضم.

-والا تو از منم سالم تری.

-خانوم منظورم سرماخوردگی و اینا نیست.

-پس چته دخترم؟ بگو ببینم!

-خانوم من....من از دیروز کمرم درد می کنه برای همین نمی تونم.

-خب دخترم از اول بگو دیگه، برو بشین پیش بیتا اونم مثل توئه.

-باشه.

پیش بیتا نشستیم و داشتیم حرف می زدیم، خونه ی بیتا اینا چندتا کوچه از ما فاصله داشت به سرم زد بپرسم که اون پسره که با ارتان میاد رو می شناسه یا نه!

-بیتا

-بله؟

-یه چیزی ازت بپرسم به کسی نمیگی؟

-نه بابا نمیگم، بگو ببینم.

-قسم بخور

-باشه بیا قسمم می خورم.

-یه پسر هست اسمش ارتانه با یه پسر دیگه میان کوچمون، یعنی هر روز میان و مزاحمم میشن، می شناسیش؟ پسره یه کت لی با شلوار لی و پیرهن مشکی می پوشه.

-اها تو چیز رو میگی... اسمش چی بود... اووووم.

-بگو دیگه.

-اسمش سالاره و فامیلیش هم صادقی. دوم دبیرستان می خونه... میگم اخه اینا دیگه تو کوچه نمی شنین، پس بگو اقا میاد کوچه ی شما.

-چطور پسریه؟

-چرا؟ نکنه می خوای باهاش..

-گمشو بابا اون سیاه سوخته رو می خوام چی کار؟

-دلتم بخواد... همه ی دخترای کوچمون براش می میرن.

-خب اونا احمقن به من چه؟

یکم دیگه هم با بیتا جر و بحث کردیم و به بهونه ی اب از بیتا جدا شدم، خیلی از این پسره بدم می اومد مثل کنه به ادم می چسبید؛ بیخیالش شدم و رفتم پیش اکیپمون (یلدا و نگار و نیلا و سمانه) یکم تو سر و گوش هم زدیم و خندیدم، خیلی دوستشون داشتیم، از خیلی هم بیشتر...

چند روز گذشت و توی این چند روز به بهوونه ی اینکه درسم زیاده و مامانم کارم داره زیبا رو دک می کردم و نمی رفتم بیرون، یبارم می خواستم از پنجره ی اتاقم رایان (داداشم) رو که داشت تو کوچه با دوستاش بازی می کرد رو صدا کنم که دیدم اقا سالار داشت به ارتان می گفت: خیلی مغروره بابا، حالا انگار چه تهوه ایه.

ارتانم بهش گفت: اگه چیزی نیست چرا هر روز میای دم درشون؟

- چه میدونم!!...خب می خوام بشناسمش.

- بشناسیش که چی بشه؟؟

دیگه به حرفاشون گوش ندادم، خیلی از خودراضی بود.

از مدرسه که اومدم ساعت شش بعدازظهر بود، (این هفته شیفت بعدازظهر بودیم) داشتم غدام رو می خوردم که صدای ایفون بلند شد و مامانم رفت ببینه کیه، یکم که گذشت مامانم اومد اشپزخونه و گفت:

-زیبا صدات می کنه، میگه کارت داره.

-چیکار؟؟

-نگفت؛خب برو ببین چی می خواد.

-باشه بگو نهارشو می خوره و الان میاد.

مامانم رفت و منم داشتم از حرص خوردن می پوکیدم،این زیبا هم وقتی گیر می داد دست بر نمی داشت. یه مانتوی مشکی خیلی کوتاه و شلوار صورتی کم رنگ و شال هم رنگش سرم کردم و رفتم پیش زیبا.

-سلام،کارم داشتی؟

-سلام،دختر چت شده چند روزه میام دم درتون ردم می کنی؟

-یعنی خودت نمی دونی؟؟

-اه بابا اونا توی این چند روز که دیدن تو نمیای بیرون دیگه رفتن پی کارشون.

-خداکنه.

حرفمون یه دقیقه طول نکشید که دیدم پیداشون شد.

-رویا

-هوم؟

-جون من نرووو خونه.

-نه بابا چرا برم خونه، تازه اومدم.

-حالت خوبه.

-اوهوم.

داشتم با چندش هر دوتاشون رو نگاه می کردم که سالار گفت:

-بلاخره تشریف آوردین، والا دیگه داشتم نا امید میشدم.

-عه، پس خوب شد امروز اومدم بیرون و گرنه خیلی پشیمون می شدم.

-چی؟؟ یعنی دوست داری من میام؟

-معلومه که نه آقای خودشیفته برای خودت نبر و ندوز.

-خیلی پرویی، زبونتم خیلی درازه، ولی قول میدم بعدا یکم کوتاهش کنم.

-سالار بیند در خواب پنبه دانه!

-تو... تو اسم منو از کجا میدونی؟

-خب اسمتم می دونم،فامیلیتم می دونم،سنتم می دونم،خلاصه همه ی چیزایی که لازمه رو می دونم؛خب الان چیکار کنم؟ به بابام بگم؟شاید معلمت باشه و بخاطر اینکه مزاحم دخترش شدی تو امتحان یهو چشم باز کردی دیدی مردود شدی،هوم؟نظرت چیه؟

-هه فکر کردی اگه بابات معلم بود،می اومدم مزاحمت بشم؟

خواستم کم نیارم برای همین گفتم:

-خب کلاسای تابستون هم تعطیل!فکر کنم برای کلاس میای آموزشگاه ما مگه نه؟اخه یبار دیدمت(این رو از خودم در آوردم،اگه بگه نه من نمیام آموزشگاتون اون موقع حاله دیدن داشت!!)،چون اگه به بابام بگم مزاحمم میشی شاید حتی نزاره از خیابون آموزشگاهمون رد شی،اهان راستی باید قید ازمون هارو هم بزنی چون ازمون هایی که دوهفته یبار میای هم مال آموزشگاه ماست.

حالا برگرده بگه من نه میام آموزشگاتون نه میای ازمون،اون موقع عین چی ضایع میشم.

-خب میرم یه آموزشگاه دیگه،لازم باشه میرم یه شهر دیگه ازمون میدم.

-احمق تو صدساله بیای من بهت می گم نه،پس چرا بیخودی می خوای از همه چی منع بشی.

-چون می خوام باهام دوست بشی،چون دوست دارم.

-والا من علاقه ای ندارم با یه ترک دوست بشم.

-اووووه تو گردی؟ اگه می دونستم گردی حتی نگاتم نمی کردم.

- هه از خداتم باشه، هزار تا مثل تو صبح تا شب دنبالم همشونم تُرکن.

- برو بابا.

- حاضرم قسم بخورم تو می دونستی من گُردم و اومدی دنبالم راه افتادی، الانم برای اینکه از این بیشتر ضایع نشی اینا رو میگی.

- اصلا نخواستیم دوست نشو.

- مگه تو درس نداری که هر روز میای اینجا؟

- تو مگه درس نداری؟

- من تازه از مدرسه اومدم یکم استراحت کنم بعد میرم درس بخونم.

- پس شیفت ظهری؟

- وای چه گندی زدم، تو کوچه کم بود الان تا مدرسه هم دنبالم راه می افته.

- نه چطور؟؟

- دروغ نگو چون بلد نیستی.

- گمشو برو.

- باشه فردا می بینمت برم یکم درس بخونم.

-تو خیلی چیز می خوری فردا بیای.

زیبا دید خیلی اعصابم داغونه برای همین خودش بلند شد و رفت، من موندم این زیبا اینقدر اینارو نگاه می کنه چرا دنبال زیبا نمی افتن؟

طبق معمول روی میز معلم نشسته بودم و محکم پاهام می زدم به جای اهنی میز و صدای بلندی در می اومد و بچه ها غر می زدن که چته؟ سرمون رفت. ولی اصلا گوش نمی دادم، یلدا اومد طرفم و گفت:

-خانوم نماینده اجازه هست یه چیزی می خوام بگم؟

-بگو

سرشو آورد جلو خم شد روی گوشم که صدام رفت رو هوا:

-حیوون من صد دفعه نگفتم به گوش من نزدیک نشین؟

-اه برو بابا، انگار می خوام بخورمش، چرا می زنی؟ بیچاره میثم تا بخواد نزدیکت شه دادت میره رو هوا و بعدش میگه رویا بریم محضر طلاق بدم از تو زن در نیامد.

-یلدا خفه شو، اون غلط می کنه با تو نزدیک من بشه.

-خب عزیزم مجبوری عادت کنی اگه نزاری بد می بینی، تازه فکر کنم زورشم زیاده، اون موقع می خوای چیکار کنی؟

یلدا خفه شو می شنوی؟ اسمت رو می نویسم ها؟

-باشه بابا.

-خب چی می خواستی؟

-چرا اعصاب نداری رویا چت شده؟ از صبح داری با بچه ها دعوا می کنی، میرن پیش مدیر، مدیرم بهت میگه: خانم پارسا دیگه نمی خواد شما نماینده باشین.

-نه بابا پارتیم کلفته، تازه دخترشم میاد آموزشگاه ما برای ازمون بعدشم بابام خیلی به قول مدیر به مدرسه کمک کرده برای همین همیشه خانوم مدیر جون مثل کوه پشتمه.

-خدا به مام از این شانسا بده.

-یلدا مامانت چطوره؟

اخه مامانش سرطان داشت فکر کنم.

-خوبه، البته دکترا گفتن امیدی نیست و معلوم نمیشه تا کی زنده بمونه.

-ایشالا خوب میشه، ناراحت نباش.

بازم پامو کوبیدم به میز و یلدا مظلومانه نگام کرد و منم گفتم که دیگه نمی کنم و رفت نشست سرجاش؛ یکم گذشت و دبیر مطالعات اومد. رفتم پیش یلدا نشستم و گفتم:

-یلدا میدونی این کیه؟

- کی کیه؟

- همین خانوم رو میگم دیگه.

- نه چطور؟

- دختر اسمائیلوک، خونه قبلیمون یادته چند کوچه پایین تره خونه ی شما بود؟

-اره.

-خب سر کوچمون یه بقالی بود بهش می گفتیم اسمائیلوک، دختر اونه.

-ها یادم اومد.

-یلدا این قبلا معلم نهضت بود، می خوام پیش بچه ها کوچیکش کنم، نگاه چی میگم بهش.

بلند شدم و گفتم:

-خانوم؟

-بله خانوم پارسا؟

-شما بهم گفتین همسایه مون بودین تو خونه قدیممون که بودیم.

-خب؟

-اومده بودین خونمون؟

-نه یبار اومده بودم دم درتون.

-برای چی؟

-با مامانت کار داشتیم.

-چی کار؟

-یادم نیست.

-خو یکم فکر کنین،شاید یادتون اومد .

-رویا جان بشین درس رو بگم که وقت تنگه.

من و یلدا غش غش خندیدیم،زنیکه بلاخره نگفت برای چی اومده،خب می گفتم من معلم نهضت بودم اومده بودم شناسنامه ی مامانبزرگت رو بگیرم برای کلاس نهضت.

-یلدا

-هوم؟

-حال کردی؟دیدی نتونست بگه.

-اره قیافش خیلی باحال شده بود، بیچاره فکر می کرد جلو همه میگی و خیت میشه.

-نه بابا اون موقع زنگ می زد به بابام و بابام باهام دعوا می کرد.

عاشق این بودم که سر به سر مردم بزارم، مخصوصا معلما درسته بابامم معلم بود ولی حداقل معلم نهضت نبود.

توی مدرسه یکم اروم می شدم و کمتر به میثم فکر می کردم و وقتی می اومدم خونه بازم می شدم همون رویای افسرده که در ظاهر خوشحال بود اما من هر روز بیشتر از قبل دلم براش تنگ می شد، خدایا یعنی میشه این روزا تموم شه؟ شش سال مونده برم دانشگاه و از دست اینا راحت شم، ولی شش سال اگه تا اون موقع میثم بره و تنهام بزاره چی؟ خدایا خودت می دونی که من بدون اون می میرم اینکار رو باهام نکن تو رو به سمت قسم، دیگه نمی تونستم تحمل کنم رفتم حموم و اب رو باز کردم و از ته دل گریه کردم و حرفای میثم یادم می افتاد، دیگه حتی حموم کردن هم بهم نیومده بود، بعد اینکه تا دل سیر گریه کردم و خالی شدم رفتم لباسام و پوشیدم و شروع کردم به درس خوندن، بازم درس خسته شده بودم!!

فرم مدرسه رو پوشیدم و رفتم جلو در خونه ی زیبا اینا، این داداش چلغورش بازم ایفون رو برداشت...

-بله؟

-میشه به زیبا بگین بیاد؟

-شما؟؟

بابا به تو چه؟ اصلا دوست پسرشم!!

-رويام.

-اهان باشه.

زيبا اومد و وقتي رسيديم سر كوچه مون بازم اين!! اه خدا جون تكراري شد، يه چيز ديگه بيار باهاش اذيتم كن.

-ديدي گفتم دست از سرت بر نمي دارم؟

-سالار گمشو، مي فهمي؟ زبون ادمي زاد حاليتيه؟!

-واي... بيار ديگه صدام كن ،جون سالار

-بابا گمشو، من تو رو نمي خوام، يكي ديگه رو مي خوام چرا نمي فهمي؟

يهو فهميدم چه گندي زدم، چشمم افتاد به زيبا كه داشت با تعجب نگاه مي كرد، واي خدا اينو كجاي دلم بزارم؟!

-كيو دوست داري؟ چرا از اول نگفتي؟

-وقتي محل سگم بهت نميدم يعني يكي ديگه رو دوست دارم نفهم بفهم.

-اون كيه؟؟ بگو ببينم...مي خوام ببينم چقدر خوشگله كه بخاطرش از من گذشتي.

-بابا اعتماد به نفس، به نظر من که خوشگله و مثل اون تو دنیا پیدا نمیشه، منظورم از خوشگل قیافه و ظاهر نیست باطنشه، اون منو درک می کنه، می دونم که بجز من کسی تو زندگیش نیست، مثل تو صبح تا شب دنبال ناموس مردم راه نمی افته، حالا هررری.

-دروغ میگی، کو کجاست؟...من از همه پرسیدم و همه گفتن با هیچکی دوست نیستی، گفتن به کسی رو نمیدی... (زد زیر خنده) می خوامی با این حرفا من رو از سرت باز کنی، ولی من نمیرم تا اخرش هستم تا وقتی باهام دوست بشی.

چی بگم؟ بگم اینجا نیست؟ بگم معلوم نیست کجاست؟ بگم حتی یبارم ندیدمش؟ بگم نمی شناسمش ولی جونمم براش میدم؟ خدایا من چرا اینقدر احمقم؟! اخه چرا؟!... سرمو انداختم پایین و راه افتادم، خداروشکر خودش فهمید حالم خوب نیست و رفت. منو گذاشت با کلی سوالای زیبا، تا تونستم به زیبا بفهمونم دروغ گفتم و دوست پسر ندارم پدرم در اومد...

داخل کلاس که شدم دیدم سمانه حوصله نداره یکی زدم به بازوش و گفتم:

-چی شده؟

-خسته شدم.

-از چی؟

-از پسر.

-وا!!! تو؟

-رویا حوصله ی شوخی ندارم.

بلند شدم و از پنجره کلاس به کوچمون نگاه کردم و یهو داد زدم:

-سمانههههههه

-چیه؟ کر نیستم که.

-بدو پسرا رو نگاه.

-کووووو؟ کجاست؟؟ برو کناررر منم نگاه کنم، ایش.

پقی زدم زیر خنده:

-تو که گفתי از پسرا خسته شدی؟

-بابا منظورم دوست پسرام بود احمق.

-خاک خاک خاک تو سرت کنم من، راستی یه پسره هست مثل تو برنزه، چند وقتیه دنبالم راه می افته می خوام بدم به تو؟

-گمشو من اونو می خوام چیکار؟ من به اموال دوستم چشم ندارم.

-من گوشام دراز نیستااا.

نشستیم بازم جلوی در، بازم من و زیبا.

-اه این احمقا چرا نمیان بیرون یکم سر به سرشون بزاریم؟

-زیبا!!

-بابا منظورم احمقای خودمونه(گربه ی زرد و بقیه)

-اوهوم.

یکم گذشت و به قول زیبا احمقامون اومدن و باز زیر درخت روبروی ما جمع شدن و گاو سیاه(سالاری احمق)و ارتانم اومدن کنارشون.

-زیبا بلند شو یکم استوپ هوایی بازی کنیم.

-باشه،فربود رو هم صدا کن این رادین بسوزه،صدا نکنی بازی نمی کنم.

-باشه.

فربود رو هم صدا کردم و چندتا از دخترچه ها هم اومدن تا بازی کنیم؛ توپ رو می انداختم بالا و می گفتم:فربود.....بعدش فربود توپ رو می انداخت بالا و می گفت:رویا.....چشمم خورد به رادین چون زیاد بور بود وقتی اعصابانی میشد زود صورتش قرمز میشد بازم قرمز شده بود...غش غش خندیدم،انقدر حال میداد سر به سرش می گذاشتم!!

داشتیم بازی می کردیم که رایانم(داداشم) اومد و شروع کردیم به بازی یهو دیدم گاو سیاه(سالار)و گربه ی زرد(رادین)و چند تا دیگه از پسرا هم اومدن و از کنارمون رد شدن و سالار گفت:

-رویا....این رادین از صبح فقط میگه من رویا رو دوست دارم.

-رادین چیز می خوره با تو.

رادین قرمز شد و برگشت ولی سالار رفت یکم بالاتر از ما ایستاد و قتی توپ رو می انداختیم بالا اون دهنشو باز می کرد و می گفت: رویا!!!

رایان خیلی نمی فهمید فقط می ترسیدم بره و به مامان بگه، ولی فربود موقع بازی من رو نگاه می کرد و می خندیدم و هر چی می پرسیدم چی شده می گفت:هیچی. چند تا پس گردنی هم نوش جان کرد ولی چیزی نگفت.

روز بعد که بازم با زیبا نشستیم بودیم جلوی در یهو یکی از پسرا از دور داد زد:

-رادین، سالار داره میاد.

رادین بازم قرمز شد و یه نگاه به من کرد و رفت. دوستش صداش زد و گفت:

-اه رادین... الان اون احمق میاد شروع میکنه به زر زدن رویا هم بهش میگه تو خیلی شکر می خوری اونم میره دیگه.

خاک تو سرم کنن با این غیرت اینا، رادین منو نگاه کرد و بعد راه افتاد رفت کوچشون و فهمیدم رفته خونشون، چرا اینجوری نگام میکنه؟! لابد انتظار داره وقتی سالار گفت: رادین دوست داره، منم برگردم بگم: وای رادین من عاشقتم؟!... خب من یکی دیگه رو دوست دارم چیکار کنم؟؟..... یکم نشستیم بعد رفتم خونه، حوصله نداشتم با این گاوسیه یکی به دو کنم.

یه مدت گذشت و امتحانای نوبت دوم شروع شد، نمی تونستم درس بخونم، تا کتابو باز می کردم یاد میثم می افتادم و گریم می گرفت، چقدر دلم برای صداش تنگ شده بود! تنها دل خوشیم

صداش بود... لعنت به روزی که عاشقش شدم و دلمو بهش باختم. توی این مدت یکی از دخترای مدرسه مون بهم گفته بود که یه پسر ازت خوشش میاد و کلی چرت و پرت گفت، اولش فکر کردم سالار فرستاده بعدش فهمیدم همون پسر هست که بعضی وقتا میاد خونه ی همسایمون، فکر کنم فامیلشون بود، پسر خوشگلی بود ولی من نمی خواستم. پسر ی بیچاره هر روز میومد خونه ی همسایمون و اخرش گفتم: من یکی دیگه رو دوست دارم ولی مگه می فهمید؟ می گفت: باید بدونم کیه تا باورم بشه، خیلی رو اعصابم بود می خواستم شمارش رو به میثم بدم تا حالشو به جا بیاره ولی بعدش می ترسیدم پسر بره ابروم رو ببره و به همه بگه.

امتحانارو دادیم و یکی از امتحانارو من و زیبا خواب مونده بودیم و همین جوری رفتیم امتحان دادیم، فکر می کردیم امتحان چند روز دیگه هست و برنامه رو نگاه نکرده بودم، خلاصه سر امتحان هیچی بلد نبودم و فکر می کردم باید شهریور بیام بازم امتحان بدم.

-زیبا.

-هوم؟

-خیلی می ترسم.

-برای چی؟

-معدلم اگه کم باشه که می دونم کمه ،مامانم و بابام منو میکشن.

-بیخیال مال من رو بگو بابام از روی بوم پرتم می کنه پایین، بازم خونه ی شما زیاد بلند نیست، ولی مهم اینه که اگه بیفتی میمیری.

-خفه شو بینم، مثلا داری دلداریم میدی؟

یهو پاش به چادرم گیر کرد و با صورت رفت تو زمین، تازگیا چادر سرم می کردم!! یعنی هر کی می شنید من چادر سرم می کنم قشنگ دو تا شاخ در می آورد، من و چادر!!

تو این مدت یبار با میثم حرف زده بودم و بهش گفته بودم ،اونم می دونستم خوشش اومده که چادر سرم می کنم، به قول یکی از دوستانم که می گفت: عربا خیلی غیرتی هستن و دوست دارن زناشون چادر سر کنن و کلی زر می زد که می خواست بهم بفهمونه که بد بخت میشم اگه با میثم ازدواج کنم، میثم فکر می کرد بابام مجبورم کرده چادر سرم کنم ولی اینجوری نبود، حتی وقتی به بابام گفتم: می خوام چادر سرم کنم، عصبی شد و قبول نکرد، بابام همیشه میگه ادم باید باطنش پاک باشه و مهم پوشش ادم نیست، می گفت: بعضی از اونایی که چادر سرشون می کنن ادمای درستی هم نیستن و اینا..... به هر زوری بود بابام رو راضی کردم که بزاره چادر بخرم و سرم کنم، ولی هر چقدر به میثم گفتم: خودم دوست دارم سرم کنم ،بازم فکر می کرد بابام مجبورم کرده.

کارنامه رو گرفتم و معدلم خیلی کم بود، باید کم باشه چون هیچی نمی خوندم، معدلم شده بود ۲۹/۱۹ خیلی می ترسیدم که به بابام نشون بدم، خجالت می کشیدم، به خونه که رسیدم کارنامه رو گذاشتم رو میز و بعدش رفتم تو اتاقم و خوابیدم، نمی خواستم عکس العمل بابا رو ببینم..... بعد اینکه بابام رفت آموزشگاه از اتاق بیرون اومدم و رفتم پیش مامانم :

-مامان، بابا چی گفت؟؟

-چی می خواستی بگه؟.... بگه وایییی معدل دخترمو نگاه کنید ۲۹/۱۹ شده ، به جای ۲۰!؟

-مگه چیه؟ هوم؟ باید معدل ۱۰ یا ۱۲ باشه تا شما قدرمو بدونید.

-معدلت ۱۰ یا ۱۲؟؟ دختر همسایه رو نگاه....

شروع کرد و منم گوش ندادم و رفتم تو اتاقم و نشستم، خیلی اعصابمو خورد می کردن، خوب بود دیگه اه.

امروز قراره پسرعموی دوست دانشگاه بابام از سردشت بیاد خونمون، هر چی هم می پرسم چرا میاد؟ تنها میاد یا با زن و بچه اش؟ اصلا زن و بچه داره؟ کسی جوابمو نمیده. بلاخره صدای ایفون خونه بلند شد و رفتم در رو باز کنم؛ مامانم گفت:

-کیه؟؟

-نمی دونم، یه پسره، فکر کنم دانش آموز بابا باشه.

-نه، حتما ووریاست.

-ووریا؟؟

-پسرعموی دوست بابات.

-چرا اسمش اینطوریه.

-در رو باز کن، من چه می دونم.

در روباز کردم و تو اشپزخونه وایسادم تا ووریا خان بیان بالا. یه پسر قدبلند و خوشتیپ، چون دور بودم صورتش رو خوب ندیدم؛ مامانم صدام کرد که براش چایی ببرم؛ چایی ها رو برداشتم و رفتم سمتش و گرفتم جلوش که گفت:

-ممنون، من روزه ام.

بابام برگشت سمتش و گفت:

-ووریا جان امروز رو از روزت بگذر، امروز راه زیادی اومدی، خسته ای.

اونم گفت:

-نه بخدا نمی تونم.

داشتم نگاهش می کردم، صورت سفید، چشمای سیاه و ابرو های نه نازک و نه کلفت به رنگ سیاه که معلوم بود مرتبش کرده، بینی قلمی و... خلاصه خوشگلم بود.

ووریا داشت یه چیزایی تعریف می کرد که هر دفعه مامانم منو می فرستاد دنبال نخود سیاه تا نشنوم؛ ولی من اگه مامانم می گفت: فلان کارو نکن، هر چی میشد باید همون کارو می کردم ببینم چیه، یعنی تا این حد فوضول بودم!!

ووریا داشت در مورد دختری به اسم گلتاج حرف میزد، بلاخره بعد از کلی گوش کردن و سوال پیچ کردن مامانم همه چی رو فهمیدم.

ووریا با یه دختر که اهل یکی از روستا های اطراف شهرمون بود، دوست شده هر چقدرم تلاش کردم بفهمم چطوریه؟ مامانم می گفت: توی فضای مجازی دوست شدن؛ خلاصه بعدش برای گلتاج خانم یه خواستگار اومده و باباش جواب بله رو داده و انگشترم فکر کنم دستش کرده بودن و گلتاجم به ووریا گفته که داره ازدواج می کنه، ووریا اومده و گلتاج باهش فرار کرده، بعدش با هم ازدواج کردن، البته چون سن گلتاج زیر ۱۸ سال بوده برای همین فقط صیغه ی محرمیت خونده شده، بعد از چندماه از عروسی گلتاج و ووریا، داداش گلتاج زنگ زده و گفته که بابای گلتاج می

خواد بره ترکیه و می خواد دخترش رو ببینه و این حرفا، ووریا هم گلتاج رو آورده ارومیه فکر کنم تا داداشش ببرتش خونه ی باباش تا باباش دخترش رو ببینه، ووریا هم برگشته و قرار بوده بعد از چند روز بازم بیاد دنبالش ولی بابای گلتاج گوشی گلتاج رو ازش گرفته و دیگه نذاشته با ووریا حرف بزنه و خلاصه هر چقدر ووریا گفته زنم رو بدین کسی گوش نداده، وقتی ووریا رو نگاه می کردم عشقی رو که به گلتاج داشت رو می تونستم ببینم، همش تو فکر بود.

دوسه روز گذشت و ووریا هنوز خونه ی ما بود، شبا می رفت طبقه ی بالای خونمون می خوابید، وقتی مامانم شبا براش سحری درست می کرد می داد من ببرم، وقتی می رفتم بالا همیشه اونو در حال نماز خوندن و راز نیاز با خدا می دیدم، سحریش رو روی میز می گذاشتم و می رفتم، بعضی وقتا می خواستم بهش بگم که چطوری با گلتاج آشنا شدن؟ و در مورد عشقش به گلتاج ولی خجالت می کشیدم، وقتی عشقش رو نسبت به گلتاج می دیدم، وقتی می دیدم شبا رو نمی خوابه و فقط به گلتاج فکر و می کنه و از خدا می خواد هر چه زود تر اونو ببینه دلم براش می سوخت؛ یعنی میثمم اینقدر منو دوست داره؟؟ عشق ما هم مجازی هست، ما هم مثل ووریا اینا توی فضای مجازی با هم دوست شدیم، کاش میثمم اندازه ای ووریا که گلتاج رو دوست داره منو دوست داشته باشه!!

داشتم می رفتم مغازه برای خودم یکم شکلات و کاکائو بخرم که صدای ایفون اومد، رفتم و ایفون رو برداشتم:

-بله؟؟

-منم ووریا، همیشه پیام تو؟؟

کاش حالش خوب بود یکم سربه سرش می گذاشتم و می گفتم: نه همیشه. در رو زدم و داشتم از پله ها پایین می رفتم که با ووریا روبه رو شدم، سلام داد و منم سلام دادم و اون رفت بالا، کسی تو خونه نبود، مامانم رفته بود کوچه ی زیبا اینا پیش همسایه ی زیبا این نشسته بود، رایانم طبق

معمول باشگاه بود و بابام سرکار؛ از اینکه مامانم اینقدر به ووریا اعتماد داره، خیلی تعجب می کردم!!

راه افتادم رفتم پیش مامانم و بهش گفتم دارم میرم مغازه؛ زیبا اینا تعطیلات می رفتن خونه ی روستایشون و منم تنها می موندم.

کم مونده بود برسم مغازه که بازم این سالار احمق جلوم سبز شد:

-کجا میری؟

-بابامی؟؟ یا مامانم؟؟ یا داداشم؟؟ یا شوهرم؟

-اخریش یعنی شوهرتم، حالا بگو کجا میری؟

واقعا من از این پسر پروتر نه دیدم و نخواهم دید!!

-والا من خودم شوهر دارم، اصلا هم شبیه تو نیست.

اخماش رفت تو هم و دنبالم راه افتاد، داخل مغازه که شدم اونم اومد توی مغازه؛ وسایلا رو برداشتم و رفتم پای صندوق تا حساب کنم که سالار گفت:

-وقتی یه مرد کنارته که نباید دست توی جیبت بکنی.

با حالت چندش اوری از سرتا پاش رو دوبار نگاه کردم و بعد گفتم:

-والا من که بجز یه خربزه، مردی اینجا نمی بینم.

انقدر اعصابش به هم خورد که خودمم فهمیدم، بیچاره دیگه براش غروری نمود!!

از مغازه بیرون اومدم و راهی خونه شدم، وقتی رسیدم دم در یادم افتاد داداش ووریا هم خونه است، خب بزارم یکم تنها باشه. جلوی در نشستم و رها(ابجی کوچیکم) با دوستاشم پیشم نشستند بودن که دیدم سالار بازم اومد جلوم ایستاد و گفت:

-ببین من این نوشابه رو خریدم نمی تونم بخورم، می خوریش؟؟

زدم زیر خنده و بعدم گفتم:

-فکر کردی چیزی که تو بهش دست زدی رو می خورم؟؟ به همین خیال باش داداش!

-نمی خوای؟

-معلومه که نه.

-می اندازمش توی جوب، نمی خوای؟؟

-گمشو برو دست از سرم بردار.

-باشه بابا، چرا می قاپی؟؟

-من می قاپم؟؟

-اره دیگه سگی مثل سگ می قاپی.

-سگ باباته و هفت جدت.

اینو گفتم زود رفتم توی خونه،می دونستم اگه دستش بهم برسه منو میکشه؛عجب غلطی کردم!!

الان یه هفته است که داداش ووریا خونه ی ما بود و امروز رفته بود روستای گلتاج اینا و دم در خونه ی باباش و کلی ابروریزی کرده بود و از اونجا هم رفته بود سردشت؛خیلی دلم می خواست گلتاج برگرده چون هر روز می دیدم ووریا چقدر عاشقشه!!

امروز زیبا اینا اومدن خونه شون و زنگ زد بهم و گفت،منتظرم زود تر بعدازظهر شه تا برم صداس کنم دلم براش یه ذره شده بود.بعد از چندساعت که گذشت رفتم پیش زیبا.

با زیبا جلوی در نشسته بودیم که یهو داداشش با یه پسره دیگه از خونه ی زیبا اینا اومدن بیرون،پسره یکم ریش داشت نه خوشگل بود نه زشت.

-زیبا این کیه؟؟رفتی روستا نامزد کردی؟؟

-نه بابا نامزد چیه!! پسرعموی دورمون به حساب میاد.

-اوهوم.

-اسمش متینه،تک فرزنده و امسال سال اخرشه و رشته ی تجربی می خونه.

-والا زیبا این با این ریشاش شبیه پدربزرگم هست.

-بهش میگم.

-بیخیال زیبا حوصله ی دعوا ندارم.

پسره با داداش زیبا همینجوری هی می رفت و می اومد و بعد نگاه می کرد و می خندید،خیلی بدم می اومد یکی به پر و پام بیچه بعد از اینکه کلی دورم چرخید و دید محل سگم نمی گذارم با داداش زیبا رفتن توی خونه،داشتیم با زیبا قدم می زدیم که یهو دیدم پسره روی بوم زیبا اینا داره نگاهمون می کنه؛همیشه می گفتم: از سالار سیریش تر توی دنیا پیدا نمیشه،نگو سالار به توان شیش میشه این پسره متین.

اوایل تیر ماه هستش و کلاسای تابستون شروع شدن و امروز قراره برم کلاس،چرا کسی دلش برام نمی سوزه؟؟بابا مردم وقتی تابستون میشه خریف میشن من چی؟؟باید گریه کنم چون کلاسای تابستون منتظرم هستن اوووووف!!

یه مانتوی لی با شلوارلی و شال سرمه ای پوشیدم و کیف سرمه ای هم برداشتم و کتونی های سیاهمو پوشیدم و سوار ماشین بابا شدم تا بریم. بابا خودشم توی آموزشگاهش کلاس عربی برای بچه ها می گذاشت و کلاساش از ساعت ۱۰ صبح شروع میشد، کلاس رایانم از ساعت ۱۰ شروع میشد ولی کلاس من ساعت ۱۱ شروع میشد،بخاطر کلاسای رایان و بابام مجبور بودم از ساعت ۱۰ برم آموزشگاه،از خونه مون تا آموزشگاه خیلی راه بود و برای همین مجبور بودم با بابا اینا با ماشین برم چون اگه پیاده می رفتم تا اونجا اب که هیچی بخار میشدم توی این گرما!!!

بابام رفت اتاق مخصوص خودش و داشت درس می داد،رایانم رفته بود کلاس زبانش منم یه پام پیش منشی بود یه پام بالا توی راه رو می نشستم،تا کلاسم شروع بشه،داشتم با ناخونام بازی می کردم که یهو صدای چند تا از پسرا که داشتن می اومدن بالا رو شنیدم.سرم رو بلند کردم که با متین همون فامیل زیبا روبه رو شدم!!وای خدا نکنه وقته کلاسامون باهمبیفته!؟

یکی نیست بگه روتو برم!! اومده روبه روم با دوستاش روی صندلی نشسته روم زوم کرده ،اینچرا همچین می کنه؟؟؟؟

اون روزی که اومده بود خونه ی زیبا و منو دیده بود به زیبا گفته بود که از رویا خوشم میاد و می خوام باهاش دوست بشم،منم بهش گفتم که نمی خوامش و اینا،خودمم خسته شده بودم کاش همون جووری بچه می موندم و بزرگ نمی شدم و اینقدر پسر دنبالم نمی افتاد،شاید دخترای دیگه دوست داشته باشن که هزار تا پسر دنبالشون راه بیفتن و مزاحمشون بشن ولی من متــــنفرم!!

بلند شدم و رفتم توی کلاس رایان،معلم زبان رایان خانم بود و دوستای رایان که باهاش می اومدن کلاس همشون حداقل یه سال ازم کوچیک تر بودن،واسه همین می تونستم پیششون بشینم تا ساعت ۱۱ بشه و برم به بدبختیم برسم!!

ساعت ۱۰:۵۵ بود که صدای سمانه رو شنیدم و از کلاس بیرون اومدم و باسمانه نشستیم،اون چلغورم با دوستاش نشسته بود و داشت بر و بر نگام می کرد.

-دختر این کیه؟ ریشاشو نگاه!!

-بیخیال،سمانه نگاش نکن،عین کنه می چسبه ها.

-میشناسیش؟؟

-اوهوم،فامیل زیبا دختر همسایمون.

در کلاس بابام باز شد و بابام با متین و دوستاش سلام و احوال پرسى کرد و باهم رفتن توی اتاق بابام؛پس بگو چرا متین به زیبا گفته بود منو با رویا دوست کن لابد بخاطر بابام؛اخه من موندم این دانش آموزای بابام اگه باهام دوست بشن چی بهشون میدن؟؟چقدر احمقا اینا!!

ساعت ۷ بود که مامان صدام کرد که زیبا اومده جلو درخونمون، می دونستم چرا اومده و با بیخیالی رفتم جلوی در.

-سلام

-سلام رو بیخی بگو ببینم، متین می گفت کلاساتون افتاده تویه ساعت اره؟؟

-زیبا بیخیال شو برای این اومدی؟

-دختر تو چرا این قدر احمقی؟ تو چی می خوای ها؟؟ احمق پسره تک فرزند، باباش پولداره، از درسش معلومه تو آینده چی میشه، تازه دخترای فامیل براش میمیرن...دیگه چی می خوای؟

-زیبا من پولشو می خوام چیکار؟؟ خداروشکر بابام اینقدر پول داره که به پول مردم چشم ندوزم، خوشگله؟؟ خدا به صاحبش ببخشه، منو تو رو سننه؟؟

-باشه.

دوماه گذشت و زیبا هر روز تو سرم می خوند متین اینو میگه اونو میگه، هرچقدرم بهش گفتم: من اونو نمی خوام، تو سرش نرفت که نرفت، هر روزم وقتی می رفتم کلاس این متین احمقو می دیدم، کلاش ساعت ۱۲ شروع میشد اون از ساعت ۱۰ می اومد آموزشگاه، چندبارم دیده بودم با رایان حرف میزد و باهاش دوست شده بود.

امروز قراره یکی از دوستای بابام از شمال بیان خونمون به گفته ی بابا دوتا پسر داره و دخترم نداره؛ همه ی دوستای بابام پسر داشتن، منم با پسرا میونه ی خوبی نداشتم و برای همین زیاد با

پسرای دوستای بابام راه نمی اومدم؛ به گفته ی بابام هم دوستش معلمه هم خانومش، حالا این خانومش معلمه میاد کلی خودشو می گیره که چی؟ معلمه، شانس نداریم که!!

بلاخره صدای اف اف بلند شد، دره بیرون رو باز کردم و خودمم توی خونه وایستادم که غر غر مامان بلند شد:

-چرا اینجا ایستادی؟؟ برو پایین سلام و احوال پرسی کن.

-تو چرا نمیری؟؟

-کوری؟ دارم میرم دیگه.

-خب به سلامت من نیام پایین، مگه جونمو از زمین پیدا کردم بخاطر مهمون این همه پله رو برم پایین؟؟ تازه من نرم اونا نمی تونن بیان بالا.

-بسه، اصلا نیا نمی خواد، فقط حرف نزن.

همونجوری بالای پله ها وایسادم و مهمونامون اومدن، زنه اومد بالا و باهام دست داد:

-سلام دخترم خوبی؟؟ فدات بشم.

-سلام خیلی ممنون بفرمایید.

نه انگار خودشو نگرفت، مهربونه؟ آره دیگه آگه مهربون نبود که انقدر زود دخترخاله نمیشد. تا شب با قربون صدقه های زنه سر کردم، فقط می گفت: فدات شم، قربونت، الهی، عزیزم، فک کنم منو با شوهرش اشتباهی گرفته بود، والا!!

روی یه مبل نشستم همیشه وقتی مهمون می اومد من اونجا می نشستم، سرم و بلند کردم و با پسر بزرگ دوست بابام که اسمش رضا بود چشم تو چشم شدیم، روبه روی هم نشسته بودیم، وقتی فهمید دیدم که داره نگام می کنه سرشو زیر انداخت، اخی بچه ام بچه مثبته!! مامانش گفت: کلاس دهمه، یعنی دوسال ازم بزرگتره.

مامانم به اونا گفت که برن طبقه ی بالا که من بهش میگم کاروانسرا ، دوش بگیرن یا اگه خواستن لباس عوض کنن و استراحت کنن تا شام حاضر بشه، یکم که گذاشت مامانم جانماز رو بهم داد تا براشون ببرم، رفتم بالا و دیدم کسی توی حال نیست، مثل چی سرم انداختم پایین و راهی اتاق شدم، وقتی خواستم برم تو دیدم رضا روی زمین نشسته و پاهاشو دراز کرده، وقتی منو دید زود پاهاش و جمع کرد بجای اینکه من بگم ببخشید خودش برگشت گفت: ببخشید.

رو کردم به مامانش و گفتم:

-بفرمایید این جانمازی رو مامانم داد.

-وای عزیزم، مرسی فدات بشم، چرا زحمت کشیدی تا بالا اومدی؟

-نه خواهش می کنم، چیزی خواستین صدام کنین.

داختم از اتاق بیرون می رفتم که صدام زد:

-رویا؟

-بله، بفرمایید؟

-مهر ندارین؟

-مهر؟ برای چی؟

یهو خودمم خندم گرفت، مهر رو برای چی می خوان احمق؟! یعنی اینا شیعه هستن؟ خب احمق دارن فارسی حرف می زنن انتظار داری کسی که فارسی حرف می زنه سنی باشه؟

زنه برگشت گفت:

-خب عزیزم ما با مهر نماز می خونیم دیگه.

-اهان باشه ببخشید بزارین از مامانم بپرسم هست براتون بیارم.

رفتم پایین که مامانم گفت:

-مهر طبقه ی بالا توی کشوی میز ارایش هست.

-اوف مامان؛ پاهام درد کرد انقدر از این پله ها بالا پایین رفتم، خودت برو.

-اها پس تو بیا این برنج و درست کن، خورشتم درست کن، اش رو هم هم بزن و...

دیگه گوش ندادم و راه افتادم، همیشه پیش مامانم کم می اوردم از بس که حرفای الکی می

زد، یعنی وقتی حرف می زد، دوست داشتم جد و ابادم رو فحش بده ولی حرف نزنه!!

بدی این مدرسه این بود که فقط یک شیفت داشت شیفتشم صبح بود، مدرسه ی قبلیم دوشیفت

بود: یه هفته صبح یه هفته بعدازظهر، ولی امسال باید هر روز خدا صبح زود بیدارباشم. با پرستو رفتم

توی یه کلاس می خواستم با اون همکلاسی بشم چون بین بچه ها بیشتر از همه پرستو رو می

شناختم، ردیف سوم نشستم، طرف چپم پرستو بود طرف راستم اسما و دوستش فاطمه، اسما رو می شناختم وقتی می رفتم ژیناستیک اونم می اومد ولی فاطمه رو نمی شناختم؛ بعد از اینکه سه زنگ تموم شد با یکی از بچه ها که خونشون سه تا کوچه از مون بالا تر بود برگشتم خونه، وای خیلی خسته شده بودم، موندم تا آخر سال چطور می این همه راه رو برم و بیام؟؟ تازه پرستو می گفت: بعضی وقتا کلاس تقویتی هم میزارن، اونوقت باید توی یه روز چهاربار از این کوچه خیابونا برم و بیام، اه.

چند روز پیش ۱۱ مهر تولد میثم بود، بهش گفته بودم اونروز بهش زنگ می زنم ولی تصمیم گرفتم دیگه همه چیز رو تموم کنم دیگه بهش زنگ نمی زنم، من بخاطرش از خیلی ها گذشتم یاد حرفای بابا افتادم که وقتی فهمید با میثم دوست شدم بهم گفت: فکر می کنی اون تورو دوست داره؟؟ چرا باید کسی رو که حتی یبار هم ندیده دوست داشته باشه؟ تو هنوز بچه هستی و همه ی حرفاش رو باور می کنی، ولی اون باهات بازی می کنه، تو این چیزارو نمی دونی ولی اون چی؟ بهت گفته ۱۹ سالشه و اینا، از کجا معلوم یه مرد ۴۰ ساله نباشه؟ چرا با اینده ات بازی می کنی؟ تو فکر می کنی من هیچی نمی دونم، به نظرت چرا نمی زارم بیای عروسی فامیلای من؟ چون نمی خوام برات خواستگار بیاد، تو توی این سن کم خواستگار داری، چرا با اینده ات بازی می کنی؟ من دختر بزرگ کردم تا درس بخونه یه چیزی بشه و وقتی شوهر می کنه شوهرش کسی باشه که لیاقت خانواده ی ما رو داشته باشه نه این پسر که معلوم نیست کیه؟

شب تولد میثم زودتر از همه رفتم تا بخوابم، ولی کدوم خواب؟! تا نصف شب همش گریه کردم و تو دلم از میثم خواستم منو ببخشه، یعنی می تونم فراموشش کنم؟! اخه مگه میشه؟ من عاشق اون پسرم؛ ولی بخاطر بابام مجبورم، نمی تونم ادامه اش بدم، نمی دونم می تونم تحمل کنم یا نه، وقتی میثم نیست دیگه این زندگی رو می خوام چیکار؟ مگه میشه خاطره هایی که با میثم داشتم رو فراموش کنم، خدایا خودت کمک کن، امسال کلا بیخیال درس شدم، منی که همه ی نمره هام یا ۲۰ بود یا ۱۹، ۵، الان چی؟ حوصله ی درس خوندن ندارم، شبام با فکر کردن و گریه کردن صبح میشه، بعضی شبا انقدر گریه می کنم که سردرد می گیرم احساس می کنم سرم می خواد منفجر شه، اخه خدا تو که می دونی چقدر دوشش دارم.

توی کلاس نشسته بودم زنگ اخر بود، معلما جلسه داشتن. اسما صدام کرد با هم یکم صمیمی شده بودیم:

-جانم؟

-تا حالا عاشق شدی؟

اینم وقت پیدا کرده ها!!

-چرا می پرسی؟

-همینجوری، بگو دیگه، قسم می خورم به کسی نمی گم.

-اره.

خب؟؟

-خب چی؟

-بقیه اش رو نمیگی؟

-تو چی؟ عاشق شدی؟

-اره اسمش سالار بود.

-سالار؟

نکنه همونی باشه که می اومد مزاحمم میشد!!

-اره.

-فامیلیش رو بگو.

-زینالی.

-اها نه نمی شناسمش.خب بقیه اش رو بگو.

-یه مدت با هم بودیم،مت دوتا دوست ساده،بعدش از دوستی ساده گذشت،من دوستش داشتم ولی بعدش برگشت گفت:دیگه تمومش کنیم و مثل خواهر برادر باشیم.

-وا!!!

-خب تو بگو.

-عاشق یه نفر شدم که می دونم بهش نمی رسم ولی جونمم براش میدم،تا حالام ندیدمش،توی کلبش باهاش دوست شدم و بعدش عاشقش شدم و بهش اعتماد کردم.

-چرا ندیدیش؟

-اخه اهل خرمشهره جنوب کشور.

-دختر مگه احمقی؟

دیگه برام عادی شده بود، به هر کی می گفتم عاشق یه پسر جنوبی شدم و تا حالام ندیدمش هزار تا فحش و نصیحت بارم می کردن و می گفتن: از کجا معلوم ۶۰ یا ۷۰ سالش نباشه، از کجا معلوم زن نداشته باشه؟ هزار تا حرف دیگه ولی من گوشم به این حرف ها بدهکار نبود.

کلا بیخیال درس خوندن شده بودم، هه قبلا از اینکه عاشق میثم بشم هر کی که بخاطر یه پسر درسشو ول می کرد و دیگه درس نمی خوند رو نصیحت می کردم، حالا کی منو نصیحت کنه؟؟ کم کم امتحانات نوبت اول هم شروع شد، تولد منم درست افتاده توی روزه امتحان ریاضی نوبت اول، اینم شانسه من دارم؟!

فرم مدرسه ام روتنم کردم، مدل فرم این مدرسه نسبت به مدرسه های دولتی خیلی خوب بود، رنگ مانتوم سبز پررنگ بود و استین هاشم سبز کم رنگ، دکمه هاشم یک طرفه می اومد و وقتی راه می رفتم یکی از پاهام کلا دیده می شد، آخرین دکمه مانتو هم تا روی نافم بود و بعدش باز می شد، مثل این مانتو های جلو باز، خلاصه خیلی خوب بود. یه ماهی می شد با سرویس می رفتم مدرسه یعنی از اذرماه با دوتا از بچه ها یه سرویس گرفته بودیم، موقع امتحانات چون اون دوتا دختر یه سال ازم کوچیک تر بودن، اونا ساعت هشت می اومدن امتحان ولی من ساعت ده می اومدم، دوست نداشتم با راننده سرویس تنهایی برم، الانم هوا خیلی سرده و نمی تونم پیاده برم، زنگ زدم به اژانس و پله ها رو دوتا یکی پایین می رفتم، اژانس خیلی نزدیک خونمون بود و زود می رسید برای همین با عجله رفتم و تند تند بند پوتین هامو گره زدم و رفتم تو کوچه.

دیدم دانیال بازم اومده، از اول مهر ماه تا الان دانیال وقتی از مدرسه میام دنبالم میاد، الان چرا صبح اومده؟! من وقت ندارم بخوابم این صبح کله سحر اومده دم درمون، تاکسی اومد و سوار شدم از شانس گند من هم یه پسر جوون بود، از پنجره داشتم بیرون رو نگاه می کردم چشمم خورد به دانیال از چهره اش معلوم بود عصبیه بخاطر اینکه سوار ماشین یه پسر شدم، خب چیکار کنم من به اژانس نگفتم یه پسر جوون بفرست!

پول رو حساب کردم و رفتم توی مدرسه پرستو رو دیدم چند تا از عبارت هارو بلد نبودم رفتم
ازش بپرسم؛ بعد از اون امتحان شروع شد، استرس داشتم، مستمرم توی ریاضی شده بود ۱۹ باید
امتحان رو خوب بنویسم.

بعد از امتحان با کوثر نشسته بودیم روی نیمکت های حیاط مدرسه، همه چی رو درباره ی میثم به
کوثر گفته بودم، کوثر چمای مشکی و بینی کوچولو لبای گوشتی خوشگلی داشت در کل خوشگل
بود.

-کوثر

-بله؟

-امروز تولدمه، پارسال روز تولدم میثم برام کیک خریده بود و اسممو هم روش نوشته بود و ازش
عکس گرفته بود و برام فرستاد، کیکش خیلی خوشگل بود، رنگش سفید و سیاه بود و روش پر از
قلب های مشکی بود.

بعد از گفتن اینا چشمم پر شد از اشک، دلم می خواست انقدر گریه کنم تا یکم اروم بشم، سه ماهه
دارم شبام رو با گریه کردن صبح می کنم مگه اروم شدم که الان اروم بشم!؟

-رویا می خوام من باهاش حرف بزنم؟ ببین نمی تونی فراموشش کنی، اگه می تونستی تا الان
فراموش کرده بودی.

-نه نمی خوام، شاید الان با یکی دیگه دوست شده باشه، نمی خوام زندگیشو بازم به هم بریزم.

-باشه.

-من دیگه برم، فردا بازم امتحان داریم، برم یکم بخونم.

-منم می خوام برم، برو خودتم ناراحت نکن، سعی کن بهش فکر نکنی.

-باشه بای.

تا پام رو گذاشتم توی کوچه ی مدرسه دانیال جلوم سبز شد، اخه این چرا اینقدر احمقه!! من اگه قرار بود باهش دوست بشم که همون شش ماه پیش باهش دوست می شدم.

-رویا یه لحظه وایسا کارت دارم.

-تو رو خدا برو یه وقت بچه ها می بینن و به مدیر میگوین.

گازشو گرفت و رفت، اخیش راحت شدم، از کوچه ی مدرسه بیرون اومدم و رفتم اون یکی کوچه، یهو دانیال کنارم ایستاد:

-خب حالا که کسی نیست ببینه، اینو بگیر
این چیه؟

-مگه امروز تولدت نیست؟

-تو از کجا میدونی؟

-خب حالا، بگیر ببینم.

-برو بابا، دانیال برو حوصله ی تو رو ندارم، ببر بده یکی دیگه من بر نمی دارم.

-تا جلوی خونه تون میام بر نداری.

-تو بیجا می کنی، برو خستم کردی.

رفت از سره کوچه دور زد و اومد، اهنگ امیر تتلو: داری به چی فکر می کنی، رو پلی کرده بود:

دارم به این فکر میکنم چرا ساعت هفت همیشه

که تو رو ببینمت دلم که از الان رفته پشت

الانم دارم فکر میکنم واسه شب چی بپوشم

من به تو فکر میکنم حتی وقتی زیر دوشم

تو داری به چی فکر میکنی جواب منو میدی یا نه

بگو تو هم هر جا رفتی تصویر منو دیدی یا نه

تو داری به چی فکر میکنی جواب منو میدی یا نه

بگو تو هم هر جا رفتی تصویر منو دیدی یا نه

من دارم به این فکر میکنم زندگی بی تو پوچه برام

یجوری میزون میکنم که جلویه تو تو کوچه درام

همش دارم فکر میکنم به اون صورت مته نقاشیت

من بی تو دق میکنم مگه میشه که نباشی

تو داری به چی فکر میکنی جواب منو میدی یا نه

بگو تو هم هر جا رفتی تصویر منو دیدی یا نه
تو داری به چی فکر میکنی جواب منو میدی یا نه
بگو تو هم هر جا رفتی تصویر منو دیدی یا نه

-رویا بگیر تا برم،بخدا کلی کار دارم،ببین نگیری تا خونتون میام و مامانت میبینه ها.

-توروخدا برو،داری ابرومو می بری.

-رویا بگیر برم.

دیدم یه ماشین میاد سمتمون،خیلی ترسیدم اکثر دوستای بابام منو با بابا دیده بودن اگه یکی از
دوستای بابام باشه چی؟

-دانیال برو،توروخدا.

-بگیر برم،ببین می بینن برای تو بد میشه،بگیر.

کادو رو گرفتم،حالا این رو کجای دلم بزارم؟!دانیال که رفت یه فکری به سرم زد،یه سطل اشغال
شهرداری از این گنده هارو دیدم،رفتم طرفش و کادو رو انداختم توی سطل اشغال،اخیش
راحت شدم،مردیکه ی نفهم!!

چند روز از امتحانات نوبت اول گذشت،همه ی امتحانارو گند زدم، نمی تونستم روی درسم تمرکز
کنم و همش به میثم فکر می کردم و گند زدم به درسام!

همدمم تو این روزا شده بود اهنگ رضایا:با همه فرق داشت

بگو شده تا حالا لا به لایه آدما عاشقه یکی بشی که فرق میکنه
بگو شده تا حالا عاشقه یکی بشی یه روز اگه نبودی منتظرت بمونه
بگو شده تا حالا با همه ی بدیات یکی عاشقت بشه بمونه باهات
بگو شده شده تا حالا یکی تو بیکاریات تو اوج نداریات تو رو بازم بخواد
اون قلبمو ور داشت گرفت تو دستاش یادم نمیره چقدر دوستم داشت
تمومه کاراش مزه ی حرفاش با همه فرق داشت با همه فرق داشت
اون با همه فرق داشت عشقه من اینجوری بود
اون با همه فرق داشت یه عشقه واقعی بود

اگه الان نیست تقصیره منه میدونم فقط تقصیر منه
هرز پریدن دل شکستن همیشه تفریحه منه
اون با همه فرق داشت ولی من چرا اینو دیر فهمیدم
همیشه از اینکه صبرش تموم شه نگران بودم میترسیدم
حالا یعنی الان با کیه کجای این کره ی خاکیه
دلیم از خودم از خدا از همه از زمینو زمان شاکیه
هی شبا که خواب ندارم روزام که تکراریه
کاش لااقل میدونستم اینو شنونده ی حرفام کیه
اون قلبمو ور داشت گرفت تو دستاش یادم نمیره چقدر دوستم داشت
تمومه کاراش مزه ی حرفاش با همه فرق داشت با همه فرق داشت
اون با همه فرق داشت عشقه من اینجوری بود
اون با همه فرق داشت یه عشقه واقعی بود
اون قلبمو ور داشت گرفت تو دستاش یادم نمیره چقدر دوستم داشت
تمومه کاراش مزه ی حرفاش با همه فرق داشت با همه فرق داشت
اون با همه فرق داشت عشقه من اینجوری بود
اون با همه فرق داشت یه عشقه واقعی بود

تصمیم گرفتم به کوثر بگم بره و با میثم حرف بزنه و بپرسه که با کسی دوست شده یا نه، امروز تو مدرسه که کوثر رو دیدم صداش کردم:

-کوثر میشه بری به میثم تو تلگرام پی بدی ببینی چیکار میکنه؟

-بهش بگم رویا منو فرستاده؟

-اگه پرسید بگو، شایدم تا الان فراموش کرده.

-چرت نگو دختر مگه میشه؟

-نمی دونم، کی می تونی بهش پی بدی؟

-امشب.

-باشه مرسی.

وقتی حرفای کوثر رو شنیدم انقدر خوشحال بودم که نگو، وقتی کوثر می گفت: میثم فراموش نکرده، گفت به رویا بگو این همه مدت چرا تنهام گذاشته بودی؟ گفت: روز تولدم هر چقدر منتظر رویا موندم زنگ بزنه نزد؛ وقتی اینو گفت خیلی ناراحت شدم، من بهش قول داده بودم.

-وای کوثر نمی دونی چقدر خوش حال شدم.

-رویا بخدا خیلی دوست داره، چند روزه همش در مورد تو حرف میزنه، انقدر رویا رویا می کنه که حتی ازم نپرسید اسمت چیه.

-اخره کوثر اسم تو رو می خواد چیکار؟؟

- بشکنه دستی که نمک نداره!

بغلش کردم و گفتم:

- الهی فدات شم، ببخشید، وای کوثر دنیا رو بهم دادی.

- آگه می دونستم انقدر حالت خوب میشه از اول سال می رفتم باهش حرف می زدم.

- کوثر دیگه چی گفت؟

- رویا همشو صدبار برات گفتم سیر نشدی؟

- نه

- آیی بسوزه پدر عاشقی!!

- آره عاشقشم، میمیرم براش.

- ولی خوشگل نیستا عکسشو رو پرفایلش گذاشته بود.

- برای من از همه ی پسرای دنیا خوشگل تره.

- احمق اینایی که دنبالت میان مثلا دانیال نمیبینی چقدر خوشگلن؟

- خدا به پدر و مادرشون ببخشه، من فقط عشقمو می خوام.

-به نظرم اونم خیلی دوست داره.

-الان دیگه مطمئنم.

۴ماه بعد(اردیبهشت ماه):

امروز تولد اسما هست و منو هم دعوت کرده، کوثر توی این چهار ماه شده بود نامه رسون منو میثم، امروز کوثر هم قراره بیاد تولد، بهم گفت گوشی مادرشو هم میاره، شاید بتونم با میثم حرف بزنم.

یه شلوار لی که روش پروانه هایی به رنگ صورتی و بنفش به صورت محو قرار داشت و نود سانتی بود رو پوشیدم و پیرهن سفید حریرم رو که جلوش تا نافم بود و از پشت مثل بال ماهی تا یکمی از کمرم پایین تر بود و روش تا یکمی پایین تر از استینم پروانه های رنگارنگ بود رو پوشیدم، اینا رو از مغازه دوست بابام که همه ی اجناسش از ترکیه بود، خریده بودم.

مانتوی جلو بازم که توری بود و به رنگ صورتی، از بانه خریده بودم رو پوشیدم، شالمم صورتی بود، تو اینه خودمو نگاه کردم خوب شده بودم، خودم که پسندیدم.

وارد خونه ی اسما اینا که شدم صدای موزیک کر کننده بود، اسما موهاش تا پایین کمرش بود و همشو اتو مو کشیده بود، ایلار هم اومده بود یکم گذشت کوثر هم اومد، یکم که نشستیم به کوثر گفتم که می خوام با میثم حرف بزنم اونم قبول کرد، رفتیم توی یکی از اتاق ها و به میثم یه تک زد، یه دقیقه نگذشت زنگ زد:

-الو

-سلام

-سلام چطوری؟ خوبی؟

-خوبم تو چطوری؟

-بین بعد ۱۰ ماه هنوزم صداتو میشناسم.

-مگه میدونی کی ام؟

-معلومه که می دونم رویایی دیگه.

من چطوری تونستم ۱۰ ماه بدون شنیدن صدات زندگی کنم؟! مگه زندگی که میثم توش نباشه هم زندگی هست؟

صدات و شنیدم:

-رویا چرا اینکارارو کردی؟

-نمی دونم، ببخشید

-اشکالی نداره مهم اینه که الان بازم پیشمی.

-میثم

-جانم؟

وقتی گفت جانم یهو یادم رفت چی می خواستم بگم.

-چیزه... تو توی این مدت با کسی دوست نشدی؟

-نه دوست نشدم، من به دوستتم گفتم که بجز تو کسی رو نمی خوام.

دلَم می خواست داد بزنم بگم پسر من عاشقتم ولی خجالت می کشیدم، چطوری بهش بگم؟

کوثر صدای اهنگ رو زیاد کرد بخاطر همین نمی تونستم بشنوم چی میگه.

-میثم یه لحظه گوشی رو نگه دار.

-باشه.

در اتاق باز کردم دیدم کوثر داره صدای اهنگ رو تا ته زیاد می کنه از اونجا داد زدم به ترکی به کوثر گفتم:

-کوثر صدای اونو کم می کنی یا بیام شکر بهت بدم بخوری؟

-هووووی درست حرف بزن.

-بابا کم کن (اینجا چندتا فحش اب دار هم بهش گفتم که نمی تونم بگم)

-باشه.

بعد اینکه یکم حرف زدیم ماما اسما اومد و برای همین مجبور شدم قطع کنم و بهش اس بدم.

-میثم ماما دوستم اومد نمی تونم حرف بزنم، اس بده.

-باشه رویا یه چی میگم معنی کن.

-باشه.

-انا احب حبیبی (فکر کنم یه همچین چیزی گفت، درست یادم نیست)

-من دوست دارم عشقم، درستته؟

-از کجا فهمیدی؟

-هر چی باشه یه بابای معلم عربی دارم و یه دوست پسر عرب.

می دونستم اگه اگه بگم یه دوست پسر عرب اعصابش به هم میریزه برای همین گفتم تا مثل قبل یکم دعوا کنیم، دلم برای دعوهاش هم تنگ شده بود.

-رویا من بهت میگم نفسم، زندگیم، بعد تو منو به عنوان دوست پسر می دونی؟

-پس چی هستیم؟

-من الان مثل شوهرتم تو هم زنی.

-نه بابا.

-رویا بازم که داری رو اعصابم راه میری.

-میثم من برم کیک رو آوردن یکم دیگه میام.

-باشه.

رفتم پیش بچه ها، همه یکی یکی کادو هاشونو دادن منم کادوم رو دادم و یادم رفت که مامان اسما توی اشپزخونه هست و صدام انداختم رو سرم و گفتم:

-ایشالا کادوی عروسیت رو سال بعد میارم عزیزم.

اسما:خفه مامانم توی اشپزخونه هست.

-وای خاک تو سرم شد!!

بعد از اونن اومدم و با میثم می خواستم حرف بزنم که کوثر گفت الاناست که عموم بیاد دنبالم و برم، به میثم اس دادم:

-میثم دوستم میگه یکم دیگه می خواد بره، کاری نداری گوشی رو بدم بهش؟

-کجا؟ تازه داشتیم حرف میزدیم.

-میثم میگم دوستم داره میره.

بهش بگو یکم دیگه بمونه

-میثم شکر نخور میگم داره میره

-باشه رویا به موقعش تلافی می کنم،من شکر نخورم اره؟؟

-اره.

کوثر: رویا تهدید می کنه یوقت زنگ نزنه مامانم ببینه

-نه بابا این منظورش یه چیز دیگه هست،اینکارو نمی کنه.

-باشه.

یکم دیگه هم با بچه ها نشستیم،دوست پسر اسما و بچه های دیگه اومده بودن جلو خونه ی اسما اینا و بچه ها هم از پنجره داشتن باهاشون حرف میزدن،دلم می خواست الان میثمم اینجا بود منم مثل اینا می رفتم جلو پنجره و باهاش حرف میزدم.

یکم گذشت فاطمه (یکی از همکلاسی هام)گفت:

-رویا میای پیاده بریم خونه.

اخه خونه ی ما و فاطمه ای نا نزدیک هم بود.

-وای فاطمه این همه راه رو چجوری پیاده بریم؟؟

-بخدا خوش میگذره بیا دیگه.

-اخه من به بابام گفتم وقتی تموم شدیم بیاد دنبالم.

-خب زنگ بزنگ با فاطمه میام، بابات با بابام دوسته برای همین قبول می کنه.

-باشه.

از یکی از بچه ها گوشی گرفتم و به بابام گفتم که با فاطمه پیاده میایم و اونم قبول کرد.

(۵ماه بعد)

از روز تولد اسما به بعد دیگه نتونستم با میثم حرف بزوم، چند روز پیش روز عاشورا رفته بودیم بیرون اونجا کوثر رو دیدم امسال کوثر رفته بود یه مدرسه ی دیگه و شمارش رو هم یادم رفته بود و کلا سه ماه تعطیلات ازش خبری نداشتیم، اونروز ۸مهر بود، روز شنبه روزه سه شنبه هم تولد میثم بود به کوثر گفتم که اونروز بره و بهش پی بده و تولدشو بهش تبریک بگه، کوثر بهم گفت:

-رویا تو به میثم نگفته بودی که سنی هستی؟

-خب همه ی کردا سنی هستن، خودش میدونه دیگه چرا باید می گفتم؟

-چند ماه پیش داشتم با میثم حرف میزدم یهو بحث سنی و شیعه بودن باز شد و من بهش گفتم تو سنی هستی میثمم گفت اگه میدونستم رویا سنی هست باهات دوست نمی شدم و اینا.

-چی داری میگی کوثر یعنی نمی دونست؟؟اخه مگه میشه؟

-نمی دونم به نظرم خودت برو یبار باهات حرف بزنگ.

-باشه.

بعدش یکم با کوثر موندم و حرف زدیم و برگشتم خونه، خیلی داغون بودم، اخه مگه فرقی هم می کنه که من سنی باشم یا شیعه؟؟ یعنی دیگه دوستم نداره؟؟ بخاطر اینکه مذهبم سنی هست؟ اخه اینم شد دلیل!! تا صبح اون شب فقط گریه کردم دیگه هیچی برام مهم نبود، هیچی....

اهنگ کجا باید برماز روزبه بهمانی شده بود همدردم:

کجا باید برم یه دنیا خاطره ات تو رو یادم نیاره

کجا باید برم که یک شب فکر تو منو راحت بذاره

چه کردم با خودم که مرگو زندگی برام فرقی نداره

محاله مثله من تویه این حاله بد کسی طاقت بیاره

کجا باید برم که تو هر ثانیه ام تو رو اونجا نبینم

کجا باید برم که بازم تا ابد به پای تو نشینم

قرار بعد تو چه روزایی رو من تو تنهایی ببینم

دیگه هر جا برم چه فرقی میکنه از تو دور شم یک دم

منو هر جور میبینی شبیه یک سفرنامه ام شبیه یک سفرنامه ام

کجا باید برم یه دنیا خاطرت تو رو یادم نیاره

کجا باید برم که یک شب فکر تو منو راحت بذاره

چه کردم با خودم که مرگو زندگی برام فرقی نداره

محاله مثله من تویه این حاله بد کسی طاقت بیاره

با عمو پدرام اینا اومدیم ارومیه خونه ی عمه ام، ۲۶ اسفند هم عروسی عمه ام بود و کلی خوش گذشت، منو مامانم و زن عمو فرنازم و عموپدرام و رها(ابجی کوچیکم که الان ۵ سالش شده) و رونیا دختر عموم(که ۵ روز از رها کوچیک تره) با هم اومدیم.

الان دوهفته از اون اون حرفایی که کوثر بهم گفت گذشته ولی هنوز نتونستم با میثم حرف بزنم، با میترا خواهرشوهر عمه ام که یک سال ازم بزرگتره با هم تو اتاق عمه ام نشستیم یکم پیش هم از بازار اومدیم و میترا دوست پسرش رو هم نشونم داد:

-میترا

-بله؟؟

-بریم رو پشت بام؟؟

اخه خونه ی عمه ام اینا وسط یه بازار بزرگ بود و از پشت بام همه جا دیده میشد.

-باشه بریم، صبر کن برم گوشه اونیکی زن داداشمو هم بردارم به بهنام(دوست پسرش) زنگ بزنم.

-باشه.

خونه ای که عمه ام اینا توش بودن سه طبقه بود، طبقه ی اول یه مغزه بزرگ بود، طبقه ی دوم عمه ام اینا بودن، طبقه ی بعد هم برادرشوهر عمه ام اینا می نشستن.

من رفتم رو پشت بام میترا هم رفت گوشه ی رو بیاره، یکم گذشت میترا هم اومد:

-رویا تو کنار در راهرو وایسا من زنگ بزnm یوقت یکی میاد.

-باشه.

کنار در ایستادم، میترا چندبار شماره رو گرفت و بهنام برداشت، خب برم به میترا بگم یه لحظه گوشه ی رو بهم بده به میثم زنگ بزnm، یعنی میده؟؟ اگه نده چی؟

-میترا

-بله؟

-چی شد؟ برداشت؟؟

-نه چندبار زنگ زدم، بر نمی داره.

-میدی من یه زنگ بزnm؟؟

-به کی؟

-میثم.

-یوقت مزاحم نشه؟

-نه بابا مگه دیوونس؟

-باشه بگیر، فقط شارژ نداره امکان داره وسط حرفتون قطع بشه.

-باشه تک میزنم خودش زنگ بزنه، تو برو کنار در وایسا.

-باشه.

شماره ی میثم رو گرفتم چند بوق خورد بعد قطع کردم، دو دقیقه گذشت زنگ نزد، یعنی حتی نمی خواد باهام حرف بزنه؟!

توی گلوم یه چیزی سنگینی می کرد، یکم گذشت یه شماره ناشناس زنگ زد:

-بله؟؟

-سلام

این که میثمه!!!

-سلام، خوبی؟

-رویا تووی؟

-اره

-چطوری؟ خوبی؟

اشک تو چشمام جمع شد، فکر کنم این آخرین باری هست که دارم با عشقم حرف میزنم با کسی که سه ساله شده کل زندگیم چه زود سه سال تموم شد!!!

-خوبم، تو چطوری؟

-منم خوبم....رویا کجا بودی؟ میدونی چقدر منتظرت بودم؟

-میشم

-جانم؟

اگه می خواست همه چی تموم بشه چرا بازم وقتی صداش می کنم میگه جانم!! چرا میگه منتظرت بودم!!!

-تو به دوستم....(بغض تو گلوم نمی زاشت حرفمو بگم، اشک از چشمام سرازیر شد، پشتتم به میترا بود برای همین نمی دید)

-به دوستت چی؟

یه نفس عمیق کشیدم و بعد گفتم:

-میثم تو به دوستم گفתי اگه می دونستم رویا سنی هست باهات دوست نمی شدم، یعنی الان همه چی تموم شد؟؟

-نه

-یعنی چی؟ مگه خودت نگفتی؟ (اشکام همینجوری داشتن می ریختن، خدا خدا می کردم میترا نیاد و نبینه؛ همیشه دردام رو تو خودم می ریختم و به کسی نمی گفتم، نمی خواستم کسی منو به دختره ضعیف بدونه)

-من می خواستم بهم زنگ بزنی، این همه مدت کجا بودی؟

-یعنی چی؟ دوستم بهم گفت میثم دیگه نمی خوادت.

-نه رویا من می خواستم بهم زنگ بزنی، می خواستم باهات حرف بزنم.

-راست میگی؟

-اره.

-این شماره ی کیه؟

-پسر خالم.

-میثم یوقت بعدا زنگ نزنه و مزاحم بشه؟

-نه بابا زن و بچه داره، باهم صمیمی هستیم.

-وقتی قطع کردی شماره رو پاک کن.

-باشه، تولدم منتظر بودم زنگ بزنی، هر چقدر نشستیم زنگ نزدی.

-به دوستم گفتم بهت بگه نمی تونم زنگ بزنی، حتما یادش رفته بهت بگه.

-اها.

-میترا: رویا تموم نشدی؟ زن داداشم شک می کنه.

-میثم من برم، کاری نداری؟

-کجا؟! تو که تازه زنگ زدی!

-اگه بتونم بازم زنگ میزنم، کاری نداری؟

-نه، ولی منتظرم ها زنگ بزنی.

-باشه.

-دوست دارم، بای.

-منم، بای.

گوشی رو دادم به میترا، دیگه از اون رویای افسرده خبری نبود، پشت سر هم فقط می خندیدم.

-نیش تو جمع کن، الان مامانت ببینه میگه: میترا چه بلایی سره دخترم آوردی.

-گریه کنم؟؟

-نه بابا بخند.

اومدم خونه میترا هم رفت پیش زن داداشش و دیگه نیومد پایین پیش ما؛ بلند شدم و فلشمو انداختم رو تلویزیون عمه ام اینا و آهنگ مهدی احمدوند: خیلی دوست دارم یه روز رو پلی کردم:

خیلی دوست دارم یک روز با تو هم خونه بشم
اگه پیشم نباشی بی تو دیوونه میشم
اگه از پیشم بری اگه عشقمو نخوای
نیاد اون روزی که تو دیگه پیش من نیای
آره میمیرم برای تو اگه تنهام بذاری
اگه دستاتو نخوای توی دستام بذاری
اگه بری بی وفا بشی یا ازم جدا بشی
اگه جز من با یکی دیگه آشنا بشی
خیلی بیقرارم و خستم به هیچکی دل نبستم
تا روزی که زنده هستم پای عشق تو نشستم
آخه تو قشنگ ترینی تو مهربون ترینی
واسه این دل شکستم تو پناه آخرینی
خیلی واسه تو میمیرم خیلی خوابتو میبینم
اگه تو ازم جدا شی مرگ رو تو چشم میبینم
تو چشای من نگاه کن اسم منو هی صدا کن
خیلی تو برام عزیز می باشی واسه ی دل دعا کن

من از خودت بدون با ما اینجور تا نکن
عشغو دوست داشتنتو به روی کسی جز من وا نکن
منو پشتت جا نذار همه هستیم مال تو
خودتو توی دل کسی دیگه جز من جا نکن
خیلی بیقرار و خستم به هیچکی دل نبستم
تا روزی که زنده هستم پای عشق تو نشستم
آخه تو قشنگترینی تو مهربونترینی
واسه این دل شکستم تو پناه آخرینی
خیلی واسه تو میمیرم خیلی خوابتو میبینم
اگه تو ازم جدا شی مرگو تو چشم میبینم
تو چشای من نگاه کن اسم منو هی صدا کن
خیلی تو برام عزیزی واسه ی دلم دعا کن
خیلی دوست دارم یک روز خیلی دوست دارم یک روز
قرار بود فردا بعده نهار برگردیم، به میترا گفتم فردا که از مدرسه اومد بازم گوشه رو بیاره و به
میثم زنگ بزنم اونم گفت باشه، فردا هم مدرسه رو تعطیل کردم قراره مامانم فردا صبح زنگ بزنه
به مدیر.

-مامانم: رویا؟

-بله؟؟

-یه دختر زنگ زده فارسی حرف میزنه، میگه با رویا کار دارم.

وای خدا این کیه؟ همه ی دوستای من که ترک هستن بینشون دوسه تاش هم گرد هستن، پس
این کیه؟ شایدم دنیا خواهر میثم باشه؟! ولی اون با من چکاری می تونه داشته باشه!!

رفتم گوشه رو از مامانم گرفتم، مامانم خیلی بد نگاهم می کرد، فکر کنم اونم شک کرده:

-الو؟؟

-سلام، رویا تویی؟

-سلام بله، ببخشید نشناختم؟!

-منم هانیه، شناختی؟

-اها هانیه تویی خوبی؟ شماره مامانمو از کجا آوردی؟

-از سحر گرفتم، مامان سحر یه بار به سحر گفته بود شماره ی مامان رویا رو ازش بگیر، منم به سحر گفتم اونم به من داد.

-اها، کاری داشتی؟

-اره، راستش درست یادم نیست خانوم گفت شبه امتحان ریاضی می گیرم یا تمرین می کنیم و چهارشنبه می گیره؟

-گفت شبه تمرین می کنیم اگه اشکالاتون برطرف شد چهارشنبه امتحان می گیرم.

-اها مرسی، ببخشید مزاحم شدم.

-خواهش می کنم، کاری نداری؟

-نه، بای.

-خدافظ.

-مامانم: کی بود؟

-هانیه دوست سحر، مامان سحر همسایه ی قبلیمون اونروز شماره ی تو رو به سحر دادم، اینم از سحر گرفته.

-اها، چرا فارسی حرف میزد؟

-از بچگی تو تهران بزرگ شدن، بعد باباش فوت کرد برای همین اومدن اینجا، ترکی زیاد بلد نیست.

فکر رفت پیش صبح من و میترا رفته بودیم رو بام، (قبل از اینکه با میثم حرف بزئم، با میثم بعد از شام حرف زدیم). دوست پسر میترا با یه سر دیگه با هم نشستند بودن رو به روی خونه ی عمه ام اینا و میترا داشت نگاش می کرد، منم پشتم بهشون بود و داشتم با میترا حرف میزدیم:

-میترا: رویا الان من برم زنگ بزئم با بهنام حرف بزئم، این دوستش که کنارش نشست بهش میگه به میترا بگو من رو با اون دختره دوست کنه.

-غلط کرده، من اینو می خوام چیکار؟؟

-چرا؟ پسره خوبیه که...

-من خودم دوست پسر دارم این رو می خوام چیکار.

-بهنام میگه برو خونه، بیا بریم خونه.

-باشه.

رفتیم خونه و میترا به بهنام زنگ زد و همون طور که میترا می گفت بهنام بهش گفت:

-دوستم می خواد با رویا دوست بشه.

-میترا هم بهم گفت:چی بگم؟

-من:بگو رویا میگه من نمی خوام دوست بشم.

میترا هم بهش گفت و بهنام گفت:

-میترا گوشی رو به رویا بده خودم بهش بگم، شاید بتونم راضیش کنم.

-من:میترا بگو من زبون اونا رو نمی فهمم و نمی تونم به زبون اونا حرف بزنم.(اخه بهنام گُرد شکاک بود، من گُرد کرمانج؛ زبان کردی سه نوع هست:کرمانج،سوران،شکاک،همشونم با هم فرق می کنه.)

میترا اینا رو بهش گفت،بهنامم گفت:

-خب بگو باهش ترکی یا فارسی حرف میزنم.

-من:میترا بگو اقا من نمی خوام دوست بشم،نظرم عوض نمیشه.

بعدش بهنام هر چقدر اصرار کرد منم گفتم: نه نمی خوام.

شوهر عمه ام و عموم رفتن تو اتاق بخوابن، من و مامانم و زن عموم و عمه ام و رها و رونیا هم تو حال خوابیدیم، زن عموم و مامانم هم تا صبح حرف زدن، منم از خوش حالی خوابم نمی برد، وقتی صدای میثم رو می شنیدم همیشه اروم میشدم و یه آرامش خاصی پیدا می کردم، بعد از کلی فکر کردن به میثم دیگه کم کم خوابم برد.

- رویا بلند نمیشی؟

- اه مامانم تازه خوابیدم که.

ساعت ۱۲ ظهر شده، کی می خوای بیدار بشی؟؟

- یه ساعت دیگه، حالا برو.

- بلندشو خجالت هم نمی کشه میگه یه ساعت دیگه.

- بلند شدم بابا، نمی زاری ادم دو دقیقه بخوابه.

- خب شب چرا نخوابیدی؟

- دلَم خواست.

- دلت غلط کرده، برو دست و صورتتو بشور بیا صبحونه.

- من کی صبحونه خوردم اینم بشه دفعه ی دوم؟

-صبحونه هم نخور، برو دست و صورتت رو بشور بیا بشین.

رفتم دستشویی یاد خوابی که دیدم افتادم، خواب دیدم من و مامانم اینا داشتیم می رفتیم باغمون، از دره بزرگ ورودی باغ که رد شدیم دیدم چند تا از دانش آموز های بابام هم اونجا بودن و داشتن والیبال بازی می کردن، یکم که جلو تر رفتم رسیدم به کلبه ی کوچیکی که انتهای باغ قرار داشت، کفشامو که روی بالکن در آوردم بعدش سرمو بلند کردم و با میثم چشم تو چشم شدم، مامانم داشت می رفت توی کلبه منم پشت سرش می خواستم برم که میثم دستمو گرفت، هر چقدر می گفتم میثم ول کن ول نمی کرد، بعد از چند دقیقه دستمو ول کرد و رفتم توی کلبه، بعد از چند دقیقه دیدم یکی از دوستانم نشسته توی بالکن منم رفتم پیش اون، میثم رو دیدم که داشت با دانش آموزای بابام والیبال بازی می کرد، داشتیم بقیه ی خوابمو می دیدم که مامانم بیدارم کرد؛ خدایا چی میشد این واقعیت بود و خواب نبود!!

ساعت یک و نیم بود که عموم گفت: بریم روستای مامانبزرگم اینا(مامانبزرگم بعد از اینکه عمه ام ازدواج کرد بازم برگشت خونهی خودش که توی یکی از روستا های ارومیه بود، دوتا از عمو هامم خونه شون اونجا بود) انقدر اصرار کردم که خونه ی عمه ام بمونیم که نگو! ولی عموم گفت: باید بریم و برای همین منم نتونستم با میثم حرف بزنم اخیه میترا قرار بود ساعت سه از مدرسه بیاد.

لباس فرم مدرسه رو تنم کردم و راهی مدرسه شدم با یه دختر که خونه شون چند تا کوچه از ما پایین تر بود می رفتم مدرسه، از دختره خیلی بدم می اومد زیادی جلف بازی در میاورد یه سال هم از من کوچیک تر بود، داشتیم از کنار مدرسه ی قبلیم رد میشدم که سمانه رو دیدم:

-سلام

-سمانه:سلام خوبی؟

-خوبم تو چطوری؟

-منم خوبم.

-علی چطوره هنوزم باهش حرف میزنی؟

-اره، دیگه بیخیال همه شدم، فقط با علی حرف میزنم.

-خوشبخت شین.

-تو چی؟

-منم با میثم.

-دختر بی خیال اون نشدی هنوز؟

-نه.

-خیلی خب گم شو برو منم برم دیرم میشه.

-خودت، فعلا.

۶

۶سال گذشت و من الان ۲۲سالم شده، تا حالا خواستگاری زیادی داشتم، ولی از اولش فقط میثم رو می خواستم، تو دبیرستان رشته ی انسانی رو برداشتم چون هم رشته ی مورد علاقم بود و هم می خواستم مثل بابام دبیر بشم، بماند که خیلی ها بخاطر اینکه رشته ی تجربی برداشتم چقدر بهم فحش دادن، بعضی ها هم فکر می کردن معلم کم بود و رشته ی تجربی نمی گرفت، ولی

من کلاس نهم که بودم ماهی یبار یا دوبار با میثم حرف میزدم و این باعث شد درس هام رو خوب بخونم، حرف زدن باهش بهم انرژی و آرامش و امید به زندگی کردن میداد، کلاس نهم که بودم معدلم شده بود ۸۶/۱۹ فقط تو ریاضی و علوم ۱۹ گرفته بودم و یکی هم پایانی امادگی دفاعی رو خراب کردم و ۸,۷۵۱ گرفتم دبیر امادگی هم همینو گذاشته بود تو کارنامه من موندم اونو ۱۹ می کرد چی میشد!! خلاصه تو دانشگاه سراسری تبریز رشته ی دبیری عربی قبول شدم از وقتی به دانشگاه اومدمم راحت تر با میثم حرف میزنم چون دیگه ۱۸ سالم و تموم کردم و بجز اون بیشتر روز هام رو تو دانشگاه هستم و کمتر میرم خونه، امروز میثم قراره بیاد تبریز از پری راه افتاده و یکم دیگه فکر کنم برسه، من ۹ سال منتظر این روز بودم از ۱۳ سالگی تا الان که ۲۲ سالم شده، هیچکی باور نمی کنه تا الان با میثم بودم، بعضی وقتا خودمم می مونم که چطور این همه سال عاشق یه نفر شدم و همینجوری هر روز نسبت به روز قبل حسم و دوست داشتنم بهش بیشتر میشه.

گوشیم زنگ خورد شماره ی میثم رو یه قلب گذاشته بودم بعد یه دونه M بعد بازم یه دونه قلب:

-بله؟

-سلام، چطوری؟ خوبی؟

-خوبم، چیزه... رسیدی؟

-اره، خب ادرس بده پیام.

-تو بگو کجایی پیام، میای گم میشی.

-مگه بچه ام؟

-نیستی؟

-رویااا من الان ۲۷ساله ها.

-باشه بابا،بگو کجایی؟

-ترمینالم.

- الان راه میفتم.

-باشه،فعلا.

وای الان چی بپوشم؟ارایش کنم؟موهامو چطوری کنم؟ وای خدا چیکار کنم؟؟

یه مانتوی سرمه ای کوتاه که تا بالای زانو هام بود و مدل کتی بود و جلو باز پوشیدم و شلوار نودسانتی سرمه ای که جنسش لی بود و یه شال زرد و کیف و کفش زرد،یه پابند خوشگل داشتم اونم بستم و موهامم یه طرفه ریختم و نبستمشون و از زیر شال بیرون می اومد موهام تا پایین کمرم شده بود و خیلی خوب دیده میشد،یکمم ارایش کردم و راهی شدم.

نیم ساعت تو راه بودم و رسیدم به ترمینال به میثم زنگ زدم،بپرسم کجاست:

-الو میثم کجایی؟من تازه رسیدم.

-جلو دره اصلی ترمینال.

-منم اونجام جلو یه مغازه روش نوشته سوپر مارکت ایدین،میبینیش؟

-صبر کن، اها دیدم کدومشونی؟

-یعنی چی کدومشونی؟ مگه چهرم یادت نیست؟ این همه بهم می گفتی عکستو بفرست نشون عمت می دادی و خودتم نگا نمی کردی؟

-تو باز گیر دادی به این عمه ی بیچاره ی من، مانتو سرمه ای پوشیدی اره؟

-اوهوم.

-خیلی خب قطع کن دارم میام.

-باشه.

هر طرفو نگاه کردم میثم رو ندیدم، همینجوری وایسادم تا بیاد، یهو یکی از بغل گوشم گفت:

-سلام.

سریع اومدم کنار و برگشتم سمتش:

-س...سلا...سلام...چ...چیزه بریم؟

-دختر چرا انقدر رنگت پرید؟! بخدا همون میثمم که صبح تا شب فحشش میدادی، فکر کنم تو هم رویایی هستی که شیش متر زبون داشت، چی شد پس زبون خانوممو موش خورده.

-میثم اذیت نکن.

-عہ!!خجالت می کشی؟؟از من؟

-میثم

-جانم؟

-نگو جانم.

-چی بگم؟

-بگو اذیت نمی کنم.

-چشم اذیت می کنم.

یه لحظه نگاهم تو نگاهش قفل شد،یهو به خودم اومدم و اطراف رو نگاه کردم،میثم یه لحظه دستش رو گذاشت زیر چونم و خواست چیزی بگه که زود دستشو پس زدم،روی این جور چیزا خیلی حساس بودم،جوری نگاهش کردم که حساب کار دستش اومد:

-رویا بخدا نمی دونستم ناراحت میشی.

-یعنی چی؟!یعنی اینکه برات محرم و نامحرم مهم نیست؟!!

-نه رویا ببین منو تو خیلی وقته با هم دوستیم و..

-یعنی چون خیلی وقته باهم دوستیم تو هرکاری خواستی باید بکنی؟

-باشه تو راست میگی، ببخشید نفهمیدم چیکار می کنم.

-بیخیال، کجا بریم؟

-من بگم؟ به نظرت من چقدر اینجارو می شناسم که بخوام بگم کجا بریم؟

-باشه بابا، چرا میزنی؟

-من غلط بکنم، تو بگو هر جا دوست داری بریم اونجا.

-بریم پارک ائل گولی؟

-باشه.

-هرچی بگم باید سوارشی ها.

-بینیم چی میشه.

باهم رفتیم ائل گولی، به میثم گفتم باید سوار اسکیت یو بشیم می دونستم الان تو دلش انقدر بهم فحش داده که نگو!

-رویا بریم یه چیز دیگه سوار شیم؟

-نه من اینو اصلا سوار نشدم هر وقت میاییم می ترسم سوار شم، با هم سوار میشیم.

-باشه.

رویه صندل ها نشستیم خیلی می ترسیدم،هنوز اولشه انقدر می ترسم بره بالا چیکار کنم!! بگم
پشیمون شدم پیاده شم؟ نه بابا اون موقع میثم میگه خیلی ترسویی،اه لعنت به من همیشه انقدر
بی فکرم!!

یواش یواش داشتیم می رفتیم بالا و من استرسم بیشتر میشد،تا اخر رفت بالا الان وقتش بود که
طناب رها بشه و من سخته کنم،طناب رها شد و....

صدامو انداختم رو سرم و تا حدی که می تونستم جیغ می کشیدم:

-وای خدا غلط کردم.....دیگه سوار نمیشم.....اخرین بار بود.

نمی دونم چقدر گذشت که یکم اروم شدم به خودم که اومدم دیدم دستای میثم رو محکم
گرفتم،میثمم همینجوری خشک شده بود،دیگه کم کم وایساد و همه داشتن می رفتن،من میثم
رو نگاه می کردم اونم منو نگاه می کرد:

-رویا

-بله؟

-رویا!؟

-ج..جانم؟

-میگم تو یکم پیش بهم نمی گفتی ما با هم نامحرمیم؟

زود دستمو کشیدم:

-خب چیزه...ترسیدم نفهمیدم دارم چیکار می کنم،ببخشید.

یهو صدای یه مرده اومد:

-شما ها احیانا قصد ندارین پیاده شین؟

از اسکیت یو پیاده شدیم و راه افتادیم،میثم دستمو گرفت یجوری شدم،برگشتم چیزی بهش بگم که..

-رویا اذیت نکن دیگه،ببین منم می دونم تو هم می دونی ما تا اخرش مال همیم الان من دستتو می گیرم مگه چی میشه؟جون میثم اذیت نکن،ببین فقط دستتو میگیرم،باشه؟

نگاهش کردم،اگه می گفتم نه می گفت:دختر تو از عصر حجر اومدی؟

با صدای ارومی باشه ای گفتم و به راه افتادیم:

-رویا اینبار من میگم چی سوارشیم.

-باشه،چی سوارشیم؟

-ترین هوایی.

اه من از ترین هوایی متنفر بودم ولی با الهه که می اومدیم همیشه سوار میشدم

بعد از اینکه کلی چیز سوار شدیم و من یه ذره ابرو هم برای خودم نذاشتم و طبق معمول سوار هر کدوم که میشدم می گفتم (غلط کردم، آخرین بار بود، دیگه سوار نمیشم و...) ولی مطمئنم دفعه ی بعد که پیام بازم سوار همشون میشم.

-رویا؟

-جانم؟؟

-ساعت ۶ هست تا کی می تونی بیرون بمونی؟

-تا نزدیکای تاریکی ۷ ونیم یا ۸، خوب شد یادم انداختی از اینجا تا دانشگاه کلی راه هست، باید برم.

-رویا

-جانم؟

-هیچی.

-بگو دیگه چرا صدام زدی؟

-می خواستم جانم گفتنتو بشنوم.

-دیوونه.

-خودتی.

-باشه پس برو با یه دیوونه چیکار داری؟

-آخه من عاشق این دیوونه ام.

تو چشمات نگاه کردم و خجالتو بوسیدم و گذاشتم کنار و گفتم: این دیوونه هم میمیره برات.

-دختر پاشو برو این کارارو نکن، برات بد میشه ها...

-باشه بریم، میری مرند خونه داداشت؟

-اوهوم.

-پس بلندشو بریم یه بلیط پیدا کنیم تو برو منم برگردم خوابگاه.

-نخیرم تو رو میبرم خوابگاه بعد خودم میرم.

-نه من باهات میام بعد خودم میام خوابگاه.

-ادم رو حرف افاش حرف میزنه؟

سرمو انداختم پایین یکی می خواد بگه دختر مگه مرض داری؟ بشین سرجات الان از خجالت اب نشی دیگه!!

-رویا بیا بریم.

-باشه.

میثم تا نزدیکای دانشگاه اومد و بعدش رفت خودم نذاشتم تا دره دانشگاه بیاد ترسیدم یکی ببینه،بعدا برام دردرس میشد.

صدام گرفته شده بود بایدم اینجوری میشد انقدر که داد می کشیدم وقتی سوار وسایل ها میشدم،فکر کنم گوشای میثمو هم کر کردم!رو تخت دراز کشیدم و به میثم پی دادم:

-چی شد رفتی؟

-اره تو راهم.

-رسیدی بگو.

-چشم.

-چشمت بی بلا.

همه ی کارایی که کردیم رو مرور کردم،امروز بهترین روزه زندگیم بود!!
صدای گوشیم دیگه نداشت بیشتر از این بخوابم،صفحه ی گوشیمو نگاه کردم دیدم بابامه:

-بله؟؟

-سلام خوبی دخترم؟

-سلام،مرسی شما خوبین؟مامانم اینا خوبن؟

-اونام خوبن،اگه دانشگاهی بعدا زنگ بزنی؟

-نه خوابگاهم.

-اها،می خوام یه چیزی بهت بگم،می تونی حرف بزنی؟

-اره،چیزی شده؟

-نه،راستش...راستش یکی از دوستانم تو رو برای پسرش ازم خواستگاری کرده،پسره آقای محمدی،می شناسیش که؟

-اره...

-خب منم گفتم خودم موافقم و گفتم نظره تو رو هم بپرسم.

-اخه بابا من هنوز درس م تموم نشده ...بعدشم نمی خوام ازدواج کنم.

-دخترم تا درست تموم بشه نامزد می مونی،بعدش عروسی می کنی؛به آقای محمدی بگم بیان؟

-نه...بابا من نمی خوام ازدواج کنم.

-رویا تا الان هر چی خواستگار داشتی به همشون گفتی نه،دیگه به ناز کردنای تو اهمیت

نمیدم،پسره خوبیه می شناسمش،کارم داره،دیگه چی می خوای؟

-اخه...

-اخه نداریم، من الان بهش زنگ میزنم میگم که بیان ، زمان او مدنشو که گفتن بهت میگم بیای
خونه، فعلا.

-بابا؟

قطع کرد!!

الان چیکار کنم؟ اه موندم اینا منو از کجا پیدا می کنن، خوبه عروسی هاشونو هم نمیرم، موندم از
کجا منو می شناسن؟!

خدایا الان به میثم چی بگم؟ آگه بگم معلوم نیست چیکار می کنه! خدایا خودت که می دونی من
عاشق میثمم، خدایا من چند ساله از وقتی یادم میاد فقط میثم رو دوست داشتم، چه طوری برم با
یکی که هیچ حسی بهش ندارم ازدواج کنم؟! دیگه کم کم داشت گریم می گرفت ، گلوم می
سوخت ، احساس می کردم الانه که خفه بشم، گوشیم بازم زنگ خورد، نگاه کردم دیدم میثم:

-بله؟

-رویا؟

-جانم؟

-چرا صدات اینجوری شده؟

-تازه بیدار شدم، یکم گرفته.

-رویا بچه گول میزنی؟ بگو چی شده؟

-میشم...

گریم گرفت و نتونستم چیزی بهش بگم، اشکام همین طوری داشتن از چشمم سرازیر می شدن، خدایا چرا؟! خه چرا؟!

-رویا؟

....-

-رویا کجایی؟

-خوابگاهم.

-رویا داری گریه می کنی؟ رویا چی شده؟ من کاری کردم؟

-نه تو کاری نکردی.

-رویا من جلو دره بیرونم بلند شو بیا ببینم چی شده، زود بیا منتظرتم، فعلا.

خدایا چیکار کنم؟ بهش بگم؟

لباسام رو پوشیدم و راه افتادم، دیدم میثم و ایساده وقتی توی اون حال منو دید، زود اومد طرفم:

-رویا چی شده؟ رویا تو رو خدا بگو چت شده؟

-بابام...

بازم گریه گرفت و نتونستم ادامه بدم.

-بابات چی؟ بابات چیزیش شده؟

-دوست بابام منو از بابام برای پسرش خواستگاری کرده، بابامم گفت: قبول می کنم؛ زنگ زد بهم گفت از دوستش می پرسه قراره کی بیان بهم بگه منم برم خونه، میگه تا درسم تموم بشه نامزد می مونی بعدش ازدواج می کنید.

-رویا چی داری میگی؟! رویا مگه بهم نگفتی فقط مال منی؟ مگه نگفتی تا آخرش با منی؟

با هر دو دستاش شونه هامو گرفت و تکون داد، با صدای بلندی داد کشید:

-رویا با توام، رویا مگه تو مال من نبودی؟ رویا مگه نمی گفتی عاشقمی؟

-میثم... میثم بخدا عاشقتم میثم قلبم فقط برای توئه، میثم بابام مجبورم کرده، میثم بخدا اگه باهاس ازدواج کنم باز عاشقتم، میثم تو عشق اولمی تو...

بازم گریه نداشت حرفامو ادامه بدم، میثم با صدای بلند تری داد کشید:

-رویا من نمیزارم، خودم میام خواستگاریت.

-بابام قبول نمی کنه، میثم بابام میگه باید باهاس ازدواج کنی، میثم تو صد سالم بگذره بیای بابام بازم بهت میگه نه...

یهو صورتم داغ شد، به خودم که اومدم فهمیدم میثم زده زیر گوشم، صورتم بدجور می سوخت، چیزی بهش نگفتم، می دونستم الان چی میکشه چون خودم بدتر از اون بودم، قرار بود زن کسی بشم که هیچ حسی بهش نداشتم.

-میثم: مثل اینکه زیاد ناراضی نیستی؟ الان میگی میرم باهات ازدواج می کنم میثمم گم میشه میره ایااره؟ تو چی فکر کردی؟ هر وقت خواستی میثم بیاد هر وقت خواستی بره؟ رویا با توام.

-ولم کن، شونه هام درد گرفت.

دیدم گوشیش رو در آورد و نگاه کردم دیدم به بابام زنگ زد:

-من: میثم نکن، میثم تو رو خدا، میثم بابام منو می کشه اگه بدونه باهات حرف میزنم زندم نمی زاره، میثم تو رو خدا قسمت میدم.

-رویا برو کنار بخدا می زنمت ها.

-میثم بابام منو میکشه تو رو خدا.

هر چقدر التماس کردم گوش نکرد:

-میثم: الو؟ آقای پارسا؟

....-

-منم میثمم، می خواستم در مورد رویا باهاتون حرف بزنم.

...-

-اقای پارسا، الان رویا پیش منه یا میزاری بیام خواستگاریش و اونو به من میدی یا مجبورم کاره دیگه ای بکنم.

...-

-اقای پارسا ببین من شوخی ندارم، الان قبول می کنی بیام یا نه؟

...-

-اقای پارسا فحش نده، جواب منو بدین.

...-

-مثل اینکه شما نمی خواین تکلیف منو روشن کنید، مزاحم نمیشم، فعلا.

-من: میثم چیکار کردی؟ اخه چرا این کارا رو با من می کنین؟

-کیفتو بده.

-می خوای چیکار؟

-گفتم کیفتو بده.

کیفو از دستم کشید و داخلشو نگاه کرد، گوشیم رو در آورد:

-میثم چیکار می کنی؟؟

-رویایا بهت گفتم حرف نزن، شناسنامه ات و کارت ملیت کجاست؟

-می خوای چیکار؟

-رویایا بگو کجاست بگو وگرنه هم خودمو می کشم هم تورو...

فهمیدم می خواد چیکار کنه، تا می خواستم یه چی بگم گریه م می گرفت؛ گوشیم رو خاموش کرد و گذاشت تو جیبش:

-میثم تورو خدا بسه، میثم...

-تا الان کاری نکردم گفتم درست میشه ولی نشد، گفتم زمان که بگذره کم کم به بابات میگی و اونم قبول می کنه، اما نه بابات میگه دخترمو نمی دم، منم مجبورم به زور بگیرم.

-میثم چی داری میگی؟

-می خوای بدونی چی میگم؟ میگم الان میریم محضر و زن من میشی...

چی!! میثم من این کارو نمی کنم...

-من نظرتو نپرسیدم، راه بیفت.

-نمیام می فهمی؟

میثم مچ دستمو گرفت و منو پشت سرش کشید، چشمام سیاهی می رفت و نمی دونستم داره کجا می برتم، دیگه نتونستم رو پای خودم بایستم و افتادم.

چشمامو که باز کردم دیدم تو بیمارستانم، یه پرستار هم بالا سرم بود، میثمو هم دیدم که کنار تخت ایستاده بود:

-پرستار: به هوش اومدی؟

-من چم شده؟

-فعلا نمی دونیم، باید آزمایش خون بدی، از دیروز بی هوش بودی.

-از دیروز؟! برای چی؟

پرستار بعد از اینکه کارش تموم شد رفت و با میثم تنها شدم، ازش می ترسیدم روم دست بلند کرده بود، تو چشماش نگاه کردم، هم ناراحت بود هم خسته!

-خوبی؟

-خوبم.

-بابات از دیروز فقط زنگ می زنه منم جواب ندادم، گفت قبول می کنه باهم ازدواج کنیم.

چی؟! شوخی می کنی مگه نه؟

-نه بهش گفتم رویا پیش منه، گفتم اگه نزاری باهات ازدواج کنم اول اونو میکشم بعدش خودمو میکشم، می خواس باهات حرف بزنه منم گفتم بی هوشی، پرسید کجایی، نگفتم؛ می خوام مطمئن شم راست میگه بعد بزارم بینت.

-یعنی چی؟

-یعنی اول عقدت می کنم بعد می زارم باباتو ببینی.

-تا بابام راضی نشه زنت نمی شم.

-خودت می دونی منم نمی زارم باباتو ببینی.

-برو بیرون نمی خوام بینمت.

مجبوری تا اخر عمرت ببینی.

میثم:

داشتیم از بیمارستان بیرون می رفتیم که رویا دستمو ول کرد و فرار کرد دنبالش افتادم، برگشت منو نگاه کرد، ماشین از بالای خیابون داشت با سرعت زیادی می اومد، تا خواستم به رویا بگم صبر کن، ماشین بهش خورد و رویا نقش زمین شد، باور نمی کردم این رویا باشه، باورم نمی شد این همون کسی هستش که با تمام وجودم می پرستیدمش، عاشقش بودم....

رفتم نزدیکش و بلندش کردم و دویدم سمت بیمارستان:

-میث....میثم خیلی دوست دارم....میثم می دونستم بابام هیچ وقت نمی زاره باهم باشیم ولی من عاشقت بودم، میثم معذرت می خوام بخاطر همه چی....

- رویا حرف نزن تو رو خدا حرف نزن...

صورتش خونی شده بود، داشتم از ترس اینکه از دستش بدم دق می کردم.

-میثم شاید تا چند لحظه ی دیگه بمیرم و امروز آخرین روزی باشه که با همیم، میثم خیلی اذیت کردم، میثم من.....

داشتم به حرف هاش گوش می دادم که بیهو صداش قطع شد، برگشتم نگاهش کردم و دیدم بیهوش شده.

-رویا... رویا مگه با تو نیستم رویا چشمتو باز کن....

به بیمارستان که رسیدم رویا رو ازم گرفتن، دلم شور میزد، خدایا غلط کردم، بزار زنده بمونه هر کاری خواست بکنه، بزار بره ازدواج کنه، خدایا به اسمت قسم چیزی بهش نمیگم کاریش ندارم، قسم می خورم میرم گم و گور میشم....

اما خدا حرفمو نشنید و....

دوسال بعد:

دوساله که از مردن رویا می گذره، ولی فکر می کنم اون فقط یه خواب بود، فکر می کنم رویا زنده هست، همش یاد حرفای اخرش می افتم و لباسایی رو که بعد از مرگش تو بیمارستان بهم دادن رو بو می کنم، بوی عشقمو میدن، بوی کسی که من باعث مرگش شدم، اومدم تو شهر رویا اینا و یه خونه گرفتم و همون جا کار می کنم، هر روز میرم سره قبره رویا و باهاش حرف میزنم، همه فکر می کنن دیوونه شدم، آدمی که زندگیشو از دست بده نباید دیوونه بشه؟؟

همیشه ارزو می کردم با رویا ازدواج کنم و رویا برام بچه بیاره، ولی رویا همیشه می گفت: (من از بچه ها بدم میاد و بچه دوست ندارم) منم بهش می گفتم باشه فقط یه دونه بچه بیار اونم همش می گفت: (نه) بلاخره انقدر اصرار کردم که رویا قبول کرد که وقتی ازدواج کردیم برام یه بچه میاره.

داداشم اینا چندبار اومدن و خواستن برگردم خرمشهر ولی چجوری بر میگشتم؟! وقتی نفسم اینجا تو این شهر خوابیده چجوری برگردم خرمشهر؟! اگه برگردم خرمشهر با کی درد و دل کنم؟ هرروز که از خواب بیدار میشم به امید اینکه برم و با رویا حرف بزنم بیدار میشم، وقتی برگردم خرمشهر با چه امیدی از خواب بیدار بشم؟ با چه امیدی زندگی کنم؟؟

حتی اگر نخواهی...

حتی اگر دلت با من نباشد...

حتی اگر بروی...

حتی اگر سرنوشت نگذارد...

و حتی اگر نباشی دوستت دارم تا آخرین نفسی که می کشم!!!

۱۳۹۷/۸/۱۱

(جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس سایت WWW.98IIA.COM مراجعه کنید)

گرافیست: مهتاب موذنی